

در خرم را دیدم که دست بر سینه می زند و گریان گریان این پاست همچو آن است مجلس فرود آمد و اگر با کسی مجلس هستی کار از باستی کرده می خورند
و از سستی خواب اندر شده هم توانستی برآمدن که خوشی چون مرادیه زود بر خوست و سرنگ از بدو پاک کرد و روی من آورده نرم نرم با من
ای سپهرم تو در غمش نوش عشق بازی هستی و من در فراق تو بسوزم و کدازم ولی خدا بکافه من ترا بخرد بس و منی بخندد چندان خشک کن با من غم
و جربانی کرد و جوار من بر کند گفت کجا هستم که از تو بوی کسی که با منی بخندد و خسته باشد نمی آید مرا از جوار آگاه کن پس من را خور و بار ختم کنی که چون قسم کن
خشک کن با من گفت دل من پر د آوری خوشی نه هسته اندول تو را بد آورده و این زن با تو جلی می گردی سپهرم من بر تو بسی هم دارم و بد آنکه نشسته
هست که تو خرق خواب هستی برین سینه من دلباز تو بر سره باید قدری راحت بود کنی تا کنی ترا غمناک و زردی که تو دعوی عشق هم کنی و خواب غمناک
مرا هست اما نکست اشاره با من است که خدا زوی ره سپاه کند که دروغ دعوی غمت کردی تو هنوز که کی ترا هست بخوردن و خوابیدن هر دو غمت است
هم این تغییر اشاره نهی است چون من سخنان در خرم بر شنیدم بر سر و سینه خود بدم و ختم نموده هستم که دست کفشی ای خرم مرا جینی با خود بر من زخم
خدا ترا رحم کند و در کز من خواهم مرد چون در خرم را ببینی و است که اینی چون نقت به بنام سید بادا شد و شهر را اولیست

چون صد هفتاد

ای سپهرم من بار با تو کفتم که اگر برون رفتی و آمدن تو هستی در اندک مانی ترا بوصول او میرسانم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما که شش نه نگذارم و کن
ایچو گویم بید پروین من کوشش کن و بهمان مکان رود در آنجا بنشین چون همسکام شود حری مخور که خوردن خواب آور و خون سخنان در خرم شنیدم در خانه
شدم و از خنده ام میخوشم که شب بر آید چون شب آمد امشب رفتن بدانشان کردم و در خرم گفت چون با او در کجا جمع آتی منی که در کوشش با تو نشسته بودی وقت
بارگشتن بر او بخوان من خواهم از او بپرسم و از خانه بدآمده هم برستم تا آن بیخ رسیدم دیدم آنکس در خانه نشسته بود و آن شب نشین جویا و آماده هستم
که در آنجا بود که جز با از طعام و شراب نعل در میان حاضر بود پس در آنکس نشستم و بوی طعام بشام بر سرید پس بر ختمم در سر خوان نشستم و از هر طعم
نقده خوردم تا سیر گشتم سرخ آب مرا بگفت من خاب بر سر نهاده ختم بر آن بخور که و تو ایام سحر چشم بر نهاده ختم وقتی بدار شدم که آن شب آمده بود و بر سر
شکم خود قاب سخنان و باره پوست و خرم خنای رسیده دیدم که در آنکس بر سر جز از فرزند و سبب استم که گوید که گوش مسج در آنجا نبوده پس بگفت
آن پوست و سخنان خرم خنای خود در دست و خرم خنای رسیده دیدم که در آنکس بر سر جز از فرزند و سبب استم که گوید که گوش مسج در آنجا نبوده پس بگفت
که امر با نه ناید غاری بخوشی که از دهم روز کاری که از بد صبر ساز باشد نباشد بکام دلش مسج کاری من از مهربانی دل خویش اوم
بنام مهربانی و نام ساز کاری پس خرم را در شام اوم و از پیش خود بر اندم او سرنگ از رخ پاک کرده پیش من آمد و مرا در آن خوش کرد و بر سینه
با من گفت ای سپهرم که با شب بخندد گفت آری ختم ولی چون بدار گشتم قاب سخنان و باره پوست و خرم خنای رسیده دیدم که در آنکس بر سر جز از فرزند و سبب استم
که این کار را از بهر بد کردی پس گریان گریان رید جز که آورده گفت که نظیر این اشاره با من باز گوید با من بگو که چه جلد نام مرا درین مجلس باری
کن و خرم گفت قصه از باره پوست این بوده است که زان با کجا آورد آن بجای دیگر هست و خود حاضر دولت غامت که با قصه او این بوده است
که خود را از طلاق شمارد اما خرم خنای اشارتست باینکه اگر تو عاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته میشد و ترا خواهم سیر زردی که گفت عشق را بر کس
بر کس کجند دل و از آتش عشق افروخته و مانند خرم ز شمر رکون باشد و اکنون ترا صبر اتوبه بپس چون سخن در خرم بر شنیدم آتش خون و اندوه در دلم
افروخت با خود گفتم که خدا خواهر از بهر بختی من برین کجاسته است پس با در خرم ختم سخنان منت سو کند سید هم که قدری کن نامن با بر رسم او بگفت
و گفت ای سپهرم مرا در دل هزاران سخن هست لی نیارم گفت شب تو نیز بد آنجا رو و و لکن خواب تا بمقتضی برسی اسلام من با او گفتم نشاء الله
سخنم پس خرم بر خواست و خوردنی پادرد و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس خرم گفت چیز خوردم چون شب در آمد در خرم بر خوست جا را فرستاد
و برین بروشانند و سو گفتم داد که آن هست فراوشش نکند مرا از خوابیدن نسبی جز ساند پس زان از نزد در خرم بیرون رفت با غایت آمد شدم و در
آنکس نشستم چشم من با غم چون خواب بر من غلبه میکرد با بخت چشم خود را میبگشودم و سر خود را می جابندم چون ختم به بنام سید بادا شد و شهر را اولیست
دستان فرودست

چون صد هفتاد

دیده که سستی من زیاد میشد و بوی طعام سوخ را بخوردن افزون میکرد پس خواهم بر سر خوان نشستم و سر پیش بردم و از همه که خوردنی بخورده و
نیز طاس شراب آید با خود گفتم که بگشوی شمس کوزم چون فدای خودم فدای خودم استم تا قطع دهم بنوشیدم دست گشتم از دهان سینه دم وقتی که بگشتم
آدم دیدم که آن شب بر آمد و من بیرون باغ افاده ام و بر روی سگم من کار دی است شده دوری است امین بر خواستد تا ما بر دهم تا بگشتم سینه که در خرم
میکوبد که در آنجا نشکین و خرم بگوید و نامه سینه هم نامم چون بخانه اندر شدم میخادم و کار در در مرا بگفت سویی بند ختم و پیش منم چون پیش آمدم با او
بار گفتم و از ناروانی مقصود آنکس که درم چون کرسین درون مرا بید بخوردن گشتم با من گفت که من عا بر شدم و هر چه زانند میبدم بند مرا بنیدری و سخن من ترا
سودی نمی بخشد بار با گفتم از خواب حد ز پیش با او گفتم من خاطر خدا و درم باز که گفت مقصود از دم آئین چشم خودم است داد با او کرده که بر در کار بگشتم
خودم سو کند که اگر بس ازین جایی دور آنجا بگشای سیرت ازین کار و شده ام بگشای سپهرم من بر تو می رسم و از کرد برهان استم و دم پر از اندوه است ولی
بارم سخن گفت که تو خود را چنین سیدانی که در کار در آنجا خواهی گشت بسوی او باز کرد که مقصود برسی و اگر سیدانی که به ایجا رفته خواهی گشت چنانچه ترا خدایست با تو کرد
ترا می گشت من خرم گفتم که چه باید کرد که سو گشتت بر جسم که در باری کن و برین بپوشانند که گفت سبحان خرم کوشیدند و کن اگر سخن بسنوی دارم اما حالت کنی

و منصور حاصل شود گفت که بنده تو بیدارم و در آن وقت که بخانه گفتم رفت زلف بگویم که چه باید کرد پس مراد را خوش گرفت و بخواهنگاه برود دست پای بیجا
تا خواب غم باد بگریزنی بر دهشت باد برین بجزده هنگام غم خود بشد انگاه مراد بر کرده دیدم باد بگریزنی در دست گرفته یا لیسین بنشیند گریبان است چون بد
شدم شکست از رخ بان کرده و خوردنی پاورده خوردم خوردم گفت با تو گفتم که سخن من بیدار پس من میماند کرده خوردنی بخوردم پس از آن خبر
خواب بگر آید من بنوشاید دوست برشته باد سا را شکست کرد و بس روزی مراد با کلاس مطر ساخت چون ظن شب برده بجهان باد بخت
من بوشاید گفت ای برغم بر شب را بیدار نشین که او بشکست تو بخوابد که در آنوقت انشاء الله است منصور درسی وارزود و بانی
من شام فراخوش کن گفتم بیام تو کدام است گفت وقت بازگشتن همان است را بخوان پس از نزد و خرم کردن رفتم و باغ رسیدم و بهانگان
روی سیر کردم و بدار نشستم آنجا یک شب گذشت و شب من و بر در میگذشت و من بدار بودم تا اینکه از می زدور شدم و بخواهسته دست
و بان خمین نشستم و خواب از شدم بر جبهه نگاه دیدم که زهره چین پاد و ده تن کبرگان با دور و با خود در سایه کبر که از رخ خوار داشت بر
کرده و بداندان بود که شاعر گشته آمد انشاء دو بیت باقی گفت زلف بر بند و مشک و چشم بر بخت رنگ چون شمع بیخود جان دوم
بی وقت از داد وقت و قوت زمان شکر باوت رنگ سکندر بر گرفت زلف مشکین بر فشانه مشکست و خیر بر گرفته از سر ای من مشک برین
مراد به بخت گفت چگونه خوابت برده اکنون که شب را بیداری بسر آورده داشتیم که در دعوی سخن رست کوی زیرا که بسو عا شکان شب
پس از آن روی بگریزان کرده بگو چشم اشارت نمود کز گران بار گشته و خوردن من آمد مراد را خوش گرفت و بسینه خود بچسباند و مراد بوسید
بوسیدم اولب من بکجه و من لب او را بزمدم پس دست نه ده که او را بفرستم بر زمین بر آمدیم و شلوار از سر برین تا بختان در آنکند و با همه بگر
بمغازه و معالجه و بیخ و دلال سخنان باریک مشغول شدیم انگاه رکعاسی داشت گفت امر اشتونی غالت سافهای او را بر کش کریم و با او را آنچه
دنبال با او را در انشا و دیده رار بوشنی حاصل بود چنانچه شاعر گشته و شمس را مد دل آسایش جان داشتیم چشم تا وقت بخورد روی جانان داشتیم

منصفی در بیان امر اول

گفت بروی از جزیری بیایا نام من بستاندم پس سار چه کشود و همین پارچه جوهر مراد آورده در من روی من بخود صورت تیرا بدمان که هست
گفت بروی از جزیری بیایا نام من بستاندم پس سار چه کشود و همین پارچه جوهر مراد آورده در من روی من بخود صورت تیرا بدمان که هست
در نقش کرده با فرم من بار چنانچه از و بگویم و با هم بیان بسیم که هر شب در باغ به انگان رفتند نزد او حاضر آیم پس از نزد او شادان باز گشتم و در گشت
بر سندی آن بخت گفت که در هر چشم سپرده بود فراموش کردم وقتی که آن پارچه جوهر را که صورت خوال در بود من را با من بخت که این کار
خواهر منست پس از و رسیدم که خواهرت چه نام دارد گفت نامش نور الهدی است و گفت این پارچه نگاه دار پس او را داد که خادان دفتر باز
گشتم و نزد خرم پیادم چون مراد بر پای خواست و آب شستن می بخت انگاه روی من آورده بسینه مرا بوسید و گفت صحبت بیا آوردی و شکر می
که گفته بودم خواندی یا نه گفتم فراموش کردم و بسبب فراموشی من صورت غلبت پس با چهره جوهر پیش او بنده احسن در حال برخواست و بایستد
طافت شکستانی بنا آورده کسر شک از دیده روان خست گفت کسی خرد در بنه وقت برگز بختی ده و در رسم بخت نوزد که بخت
نفاقیت با انفاق ولی مردمان از این هر دو نوزد که خود گرفتار بخت باز باجه اگر اتفاق است بچنان نوزد پس گفت ای برغم این بار چه
پس بخت من از بار بکشیدم او پارچه که در شکست و در صورت خوال در آن دیدم چون هنگام شام شد مراد وقت رفتن آمد و خرم گفت بودی هنگام
بازگشتن جان منت را که بخت تو گفتم بودم و فراموش کرده بودی با و بر خوان گفتم من بخت کین منت را برین زو خواند پس من رفتم و باغ
اندر بهانگان رسیدم و خرم را بر آوردم که با شکر من نشسته چون مراد بر پای خواست مراد بوسید و در کنار خود بنشاند چون خوردن و نوشیدن هنگام
رسید بوسید و کنار مشغول گشته کام از و بگویم چون باه او شده آهنگ با گشت کردم این منت را بسینه مر شک از دیده در او ساخت و این شعر را
بر خواند سخن را جز صابری و سر نهنن چاره نیست مراد با که اندر عاشقی این سان شود پس من شتر او را با و گفتم و از اینکه بیام و خرم خود را رسانید
نودم شادان گشتم و از باغ جدا آمد و نزد خرم پیادم دیدم که خوابیده و مادرم یا لیسین نشسته با حوال او گریانست چون مادرم مرا به بخت مراد چون
نرسیدم که خرم خود را بجهان با خوشی که انشاء از ناخوشی او بفرسید پس چون دخر خرم را بیدار کرد از بالین برداشت و نشست و گفت ای عزیز آن بخت
منت را بر خواندی یا نه گفتم آری منت را خواندم چون من نشیند که بانشد و در جواب منت دیگر خواند و ان منت را با خاطر اندر دست دخر خرم گفت
منت را از برای من بخوان من منت را خواندم چون نشیند تحت بوسیت و این منت را بخواند که نیاز دسر نهنن در نه اند صابری مراد عاشق
چون گشتم تا مشکش بهان شود و با من بخت چون نبرد آن مراد روی من بخت بخوان برو گفتم انشاء الله بخوانم پس طاعت معهود و باغ خرم در
میان من و آن طهارت گذشت است که زبان از گفتن آن کوتاه است چون خرم که باز کردم منت را بر خواندم خواب از دیده کان فرود بخت و این
منت بخواند چون خواند نهنن سر و کردن صابری رنگ جان گوید شمشیر جاف زبان شود پس من منت را از یاد گرفت و بسوی خانه روان گشتم چون
بسنده و خرم رسیدم بپوشان فاده پیش خرم و مادرم سالین او نشسته بود و خرم از من بشیند چشم باز کرده بخت ای عزیز منت بر خواندی یا نه
گفتم آری خواندم چون نشیند که بانشد و با من بخت که نشسته بخواند چون دخر خرم بخت را بشیند و دوباره بپوشش شد چون بپوش آمد من منت
بر خواند که شمس بنیادم و پذیر خرم و خوش آمد جان عاشق آن بخت که جانش در کسر جانان شود پس چون شب در آمد عبادت معهود و باغ خرم

دختر منظر را دیدم با شطرنج مشتمل بر طعام خورد و شراب نوشیدیم پس از او کلام گرفته در جهانمان با باد و بختیم چون آنکس باز گشت کردم منی
که دختر منم همه بود برو خاندانم چون بت بلیغ فریادی بلند و آبی کشید و گفت بجز اسوگندزده اگر مرا آگاه کرده بودی که چنین دختر منم هست هرگز ترا
نشناختم خودم که از شنیدن با او گفتم که خوانده شعر و خرم منست او چه است که اشارات ترا من بشنیدم و او میست که رسیدن من ترا ندیده
نیگونی اوست دختر منم چنین گفت ایام شهنشاحت گفتم آری گفت از جوانی بهره نبری چنانکه او را از جوانی بی بهره کردی اکنون برو و از حالت او آگاه
شو پس من بر شوم و بشویش اندر بودم چون بسر کوی خود رسیدم آواز نوحه شنیدم جز بایز رسیدم کفشد غریزه را در پشت در خانه مرده با فغان خون
در آیدم و مادرم را دیدم بمانت بر من زد و گفت قد خون او از تو بخوابد چون فتنه به رخسار سید باد اشد و شهر زاد لب از دوستان فرودست

من صید بکنم آمد چو شبنم بر باد

گفت ایستک جو بخت اشخوان با باج الملوک گفت چون بخانه رفتم و مادرم مرا بر کفشت چون این چاره
برون نشت خدا ترا بخون او بگرد پس از آن پدرم بیامد اورا گفتن کردم و خارزه پس را تشیع کرده بگما
سپردیم و سه روز در سر فر بودیم پس از آن بخانه باور گشتم من از بهر دختر خرم خودم بودم مادرم رو من آورده کهنه میخاکم که بمانم با او در محنت و کار
کردی که زهره او را بشکافنی و او را کشتی اغیز زدن بر وقت از شب خوشی میرسد مرا آگاه نمیکرد و سبب بامن میبخت تو از بهر خدا با او گوی
او چه کار کردی که او بر من گفتم که هیچ کاری با او نکردم مادرم گفت خدا فتنه از تو سناخ که آن سنگینه هیچ سخن بامن نگفت و تا هنگام مردن گما
خود را از من پوشیده داشت و از تو رضا مندی همیکرد و در مساحت مردن چشم باز کرده با من گفت ای زن عم خون مرا خدا بفرزندت حلال کند
و او را بخون من بخورد که من از اینجان بجان دیگر خواهم شدن من گفتم ای دختر منجان که خود را بخوانی تو به بخت و ترا عاقبت چه عازیب با خوشی او
بسی پرسیدم هیچ سخن نگفت و فتنی کرد و گفت ای آن عم اگر سرت بخوابد بدانجان که عادت دست برود با او بگو که همسگام باز گشتن از تمکین
این دو که گوید که در ناخفته و بگوت و مگر مشح و ناشایست و اینکه میسارم مهر بده هست که با او میگویم تا اینکه در جات عادت با او مهر بده کرده پس
آن چیزی من سپردم و سوگندم بباد که آزار تو نمیکردم مگر وقتی که بستم از برای او که به و نوحه میبختی و آنچه در نزد منست هر وقت ترا به اسبابت بستم از تو خواهم
و او پس من با او در گفتم که آزار من بماند و من از کم خودی از تو درون دختر عم با میگردم و همچو هستم که شب از روز در نزد معشوق خود با هم سخن شنیدم
ساعت نیمه و دختر رسیدن بر ربه ای با هم چون مراد بر خود حسد دست در کردم اخذ و احوال دختر عم باز رسید گفتم که او بر او سگای کش سپردم و چهار من
از ترک او که نشسته و این شب بچین است چون این رهنمید که بیان شد و بجز و شنید و گفت با تو نگویم که تو او را کشتی اگر من از ترک او آگاه
میکردی من با او پس نیگویمهای او میدادم زیرا که او با من میگوئی کرد و ترا من برساند اگر او نشد وصال من از حال بود من اکنون نیز ساعتم که
ترک او بجهتی گرفتار شوی من با او گفتم که دختر عم پیش از آنکه بر در اسجیل کرده و خون خود من کشیده است پس از آنچه مادرم خبر داده بود آگاهش کردم
گفت چون بزود در روی از آنچیزی که با او سپرده با خبر باش که آن چه حضرت من با او گفتم که از مادرم شنیدم دختر عم پیش از آنکه میرد با او وصت کرد
بود که هر وقت که سرت مقدر فتن اشخوان گشت که عادت دست با او بگو همسگام باز گشتن از اشخوان گوید که وفا نگردد مگر مشح است چون این سخن
از من نشنید گفت خدا او را بپایند که او ترا از من خلاص کند و مراد دل بود که استیجی تو رسام و اکنون آسوده باش پس سخن او بگفتم و ضد
دشمنی که من میبختی و حال آنکه بماند من تو مودت محبت است گفت تو من جوین هستی و مراد دست درائی لی تو خود دشمنی دولت از تو من کرده و خدا
و گریه از آنانی اگر دختر عم تو زنده بود او ترا باری میکرد و سب سلامت تو میداد چنانکه از این در طره از خلاص کرد و اکنون تو ایند میگویم که از آنان بر صدر گما
و باز بر صدر باش که تو گریه آن غزالی واکه میداشت اشارات اشخوان بشنیدم که او از دست تو بیرون شد مرا بزم از آنست که بخشی و پیشی گرفتار آئی که

من صید بکنم آمد چو شبنم بر باد

گفت ایستک جو بخت اشخوان باز کان با باج الملوک گفت که دختر گفتم ایام از آن است
که بجهتی گرفتار شوی پس از دختر عمت گس تا شد که ترا خلاص کند نیز از حضرتت کاس من اورا پیش از ترک می ستانم و به سگونهای او که بان
کرده با او پیش میدادم خدا او را پامرز که او را از خوشی تو شنید و اگر او نبود تو هرگز من نمیرسیدی اکنون من از تو از روی دارم او آن نیست که بر
او دولت کنی تا او را زیارت کند و چند عتی بر مراد و نوشیم من گفتم و در انشاء الله جز تو تا من پیش نشناختم و او هر ساعت بامن میبخت پیش من
از آنکه دختر عمت بر در آگاه میکردی آنکه من با او گفتم که معنی آن دو کلمه که در فایح و مکر مشح است چه بود مرا پاسخ خدا و چون با ما شد بر خوسته جده ز بر دست
و من گفتم بجز تو در او را من باز مانا او را زیارت کنم و چند عتی نوشیم و در مرارش چه جانگم و صدقه از برای او و ختم و خیرات بدم و این زنا با و صرف کنم
من بر خوستم و از پیش می گفتم و دختر آفتاب منظر را از من روان بود و بغیر او ساکن صدقه می داد و میگفت تو با این صدقه غریزه هست تا بفرجیدم و در آن
شد چون قبر را مشاهده کرد خود را بفرزندت و تحت بگوست پس از آن قلی فله و در آورد و بر لوح کور این ابیات نوشت رفت آن کل شکوه در جانک
شد جان منسپرده شد خشت او همچو گلستان هنگام آنکه شاخ شوم کشد ز بر نی آستانه ز کس آن تازه بوستان پس از آن بگوست بر خوست من
با او برخاسته ساعت در آیدم بامن گفت که بجز اسوگندت میدهم که بویذ از من بر من گفتم با تسع و القافه و من بجهت زده او آمد و شد میکردم و هر شب که در پیش
او بپرسم دم با من نیگویی بگردم اگر اعی میداشت و بپرست با کل و شرب و بوس کنی و بپوشیدن جامه جری و نازک مشغول بودم تا اینکه بر بودم
و ده آن دانه و هر وقت و دختر عم مرا خوش کردم و ناچار عیض و نوش میر بودم و در سه سال بیکر با من ندیدم چون مردن آمدم قد می شد و هر چه از
مستند و کلاب خود را منظر ساختم و مرا از کرای زمانه و کردش جریغ تفیق پیشه آگاهی نبود پس چون شب بگفت شد شوق دیدار آن کل را شکر کردم

دوایم جهان باغ روم و دست بودم و دیدم که کاروم میستی مرا بجزا برد که تو نفس میکشند من در جهان کوی هم نگاه بره زنده بپسند که برستی شمشیر پیش دست

**بیت کمالی در بیان مراد
چو شب و روزی در بر آمد**

دوستی است که چون نقد به چار سید باه او شده و شتر ز اولی از دستان و دست
گفت ای یکت جوخت جوان با رنگان عزیز نام باج الملوک گفت که من کوی رقم که میگویم
نام دهشت ای هم که عجزی جدا هم بستی شمی و دست و یکروزه دیده داشت و یکروزه داشت
که نکس روی او شب جوان سواد می بقدر رفت با سرفکره و برسد ای کاش بر چه روزی در در آمدی چون مراد به گفت اینروزه خط خوانی میونی با نه کم
بنوازه بسوس نه من دو دو گفت این را بخوان من رفقه کرده بکشودم و خوانم مضمون این بود که این کتاب است از دور با نه بسوی اجناس چون عجز از پند
فرحناک شده مراد ما گفت که خدا اندوه ترا برده میان که اندوه ازین سبب روی من خورفت دور کای رفقه باز داشت دست بر دیده دار گفت ای کاش
خود بره اندوهی بچو ام که دو سه قدم با بر اینخانه با من بیانی که اگر مضمون کتاب را بدانی که تو کفشی با بیان یکوم سخن من باور بکنند دو قدم تا من باور خد را با بیان
خوان من باور ختم که این رفقه از کجا است گفت ای عزیز از این از نزد پدر من آورده اند که در حال است بفرستد و جز او با نه رسیده و با اندوه میگوید و کجا با این بود
که مرده است اکنون این کتاب با زود با رسیده و او را خواهر است که فتنه مان غمت شد تو دیگران بود من اگر با او یکوم بر او دست زنده است سخن من باور ختم شد
و کوی باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و در سینه کند و آن عجز با من گفت ای عزیز تو میدان می تو میدان و عا سخاں چشم راه سوزن دار
پس سخن باور کند تو را بخواند این کتاب بخواند و با من باور ختم شد و در سینه کند کتاب بخوان تا آنکه عجز با من کشیده و او از تو نشنود و ترا اوقات
سود که بجز عجز نموده من نفس کریم من کردب نفس اندوه اشقی و کسبش کرد و من تو خواهم مرانا امید با نه کرد ان پس من دعوت عجز را با
کردم انگاه عجز از شش من با او اندکی بر ششم و در خانه من عالی رسید عجز از الله می ان با کفشد در نگاه و عجزی با نشاط و طرب شلواری از زود رسیده
بود و ساقهای بلورین پیدا کرده بود بدانیان که شاعر گفته ای در صبه شلواری خوان بود آن در حسن و لطیفی و عجز با ان ق از ساقهای عجز کنی
یعنی که عجز بر شست این ساق و ساقهای بلورین را با خطهای قدیم من عجز با ان داد و در استیغاب بر زده با ساق عجز با ان سخن من دل و دین نگاه
بجز درم کوشش کردن کوشاره لوله و عجز کای از کفهای می آویز دعوت من کوی مشکل با کفهای که اینها در سینه و است و با عجز و دلای جهان جان که
نا بد خانه بر سید چون مراد به زبان فصیح و جبارت شریک گفت ای چادر نیست که از بهر خواندن کتابش آورد می عجز بگفت آری این است پس
ماه روی دست در آورده که کتاب من ده من بز دست بودم که کتاب با زود کم عجز بر سر عجز بر کرم کند است در روز هر زود نا بک من خود را در میان خانه

**بیت کمالی در بیان مراد
چو شب و روزی در بر آمد**

دویم و عجز زنده برق چنده بجان آمد در دست چون قصه چار سید باه او شده و شتر ز اولی از دستان
گفت ای یکت جوخت جوان باج الملوک گفت عجز ز شانه دور آید دور ایست و عجز منظر ادر میان خانه
در بسته دیدمش آمد هر انکار کردت و بر زخم آنه است و بر سینه من نیست و کم مرا بچکل می گرفت و می فرست پس از آن از زخم بر دست و چنان که عجز
گرفت که خلاص می نویسم پس با من گفت ای عزیز از کج زنده که کلم یک دو ستر داری کفم زنده کی را هیچی ایسم گفت چون زنده که خواهی با کوی
کا بن کن کفم را نا خوش آید که چون نوی را بگوید کا بن کم گفت اگر با من کنی از عجز بلید می که سالم دانی کفم و بلید می که است کند و گفت تو چگونه
نمی شناسی که کجایان جاها است که عجز با او سستی خدا او را بکشد که از دهماره ز بهمان اندر نیست و او پیش از تو بی جوانان کشته ز نام در این است
چگونه بر کشته من چون سخنان او را شنیدم در کفم اندم و با او کفم ای عا نون تو او را از کجا شناسی که گفت من او را خوب شناسم ولی خد من نیست که
تو با جرای خود او را با من باز کوی تا سید ظامی تو از روی بر من اسکا که سوزد پس من سوز که شت خود را از آغاز تا انجام و حکایت و عجز عجز زده را با
کردم اندر عجز چون از ترک عجز زده آگاه شد دلش بر او سوخت و آب انجمنش فرود ریخت با فوسس حسرت و حسنها بکد بر سوزد و گفت ای عزیز خدا تو را زود
او یکسباید و او که او سبب خلاص تو بوده است اگر او نبود می خرد بلید می از ملاک بیعت من پس ازین نیز از کرای او بر تو بر ششم ولی سخن بیارم گفت
با و کفم که شد بنام شده است و بچو چاره نیست پس سبب بگناید و گفت با نه عجز زده را سوانی بافت من با و کفم که در عجز عجز زده است تمام کرد و صحبت کرده که
دو که با او یکوم دان دو که نیست که الوفاء بلع و الفدر منسج چون در این سخن ازین بگناید عجز بگناید که سبب ترا از عجز خلاص کرده و سبب همین
دو که ترا کشت و خدا با مراد و عجز ترا که در مرک زنده که سبب من کشته و بکند سو کند که من بگناید آید و بکند که در روز با تو سبب بر دم و طمعه و غیبه
کراره و ز که بکند ترا به نما آوردم و تو از کون خود رسالی کر زان و حیدر جور کان ندانی کفم را و الله گفت پس نیان دلش با شش که اگر در عجز تو در دست من سبب
او سبب چون تو جوان ز با روی و بر من ایچا ازین سبب من ترا بچک خدا کشت عجز بچو کفم بچو می که نیم در هر چه که از عجز است و کالای می نمی جو کشته با سستی
هر نو آره خواهد شد و ازین ترا بچکی رسد و جهت تر آنان که مراد کس در میا خواهد بود و از تو نمی کاری ندانم که اینک با من چنان کنی که عجز با من بگناید
عجز بگفت خود سان حکو بگناید پس سبب بکد بجز زود و چنان خدا ن شد که بر پشت افتاد پس از آن نیست و با من گفت ای تو تا عجز کوشی ای کفم
و الله گفت اکنون من از تو بچو سبب که میان عزیمت جذبی اول قوی آری انگاه با عجز گفت ای چادر نیست که در روز دست حاضرش کن تا که عجز جانین شهن
عذول باور دو چار شمع روشن کرده بکند است پس شهن و بجان آمد آمد مر سببم کرده و شمشیر در عجز بچو سبب چادر بر عجزش انکند و باره از شهن و را
و کس عجز حاکم که در عجز از کواه گرفت که نامت هر که در عجز با او ملاوه بر آن از مال سپرده هزار درم بدست است چون قصه چار سید باه او شده و شتر ز اولی از دستان
ز دست
فصل کرده ام

**بیت کمالی در بیان مراد
چو شب و روزی در بر آمد**

دویم و عجز زنده برق چنده بجان آمد در دست چون قصه چار سید باه او شده و شتر ز اولی از دستان
گفت ای یکت جوخت جوان باج الملوک گفت عجز ز شانه دور آید دور ایست و عجز منظر ادر میان خانه
در بسته دیدمش آمد هر انکار کردت و بر زخم آنه است و بر سینه من نیست و کم مرا بچکل می گرفت و می فرست پس از آن از زخم بر دست و چنان که عجز
گرفت که خلاص می نویسم پس با من گفت ای عزیز از کج زنده که کلم یک دو ستر داری کفم زنده کی را هیچی ایسم گفت چون زنده که خواهی با کوی
کا بن کن کفم را نا خوش آید که چون نوی را بگوید کا بن کم گفت اگر با من کنی از عجز بلید می که سالم دانی کفم و بلید می که است کند و گفت تو چگونه
نمی شناسی که کجایان جاها است که عجز با او سستی خدا او را بکشد که از دهماره ز بهمان اندر نیست و او پیش از تو بی جوانان کشته ز نام در این است
چگونه بر کشته من چون سخنان او را شنیدم در کفم اندم و با او کفم ای عا نون تو او را از کجا شناسی که گفت من او را خوب شناسم ولی خد من نیست که
تو با جرای خود او را با من باز کوی تا سید ظامی تو از روی بر من اسکا که سوزد پس من سوز که شت خود را از آغاز تا انجام و حکایت و عجز عجز زده را با
کردم اندر عجز چون از ترک عجز زده آگاه شد دلش بر او سوخت و آب انجمنش فرود ریخت با فوسس حسرت و حسنها بکد بر سوزد و گفت ای عزیز خدا تو را زود
او یکسباید و او که او سبب خلاص تو بوده است اگر او نبود می خرد بلید می از ملاک بیعت من پس ازین نیز از کرای او بر تو بر ششم ولی سخن بیارم گفت
با و کفم که شد بنام شده است و بچو چاره نیست پس سبب بگناید و گفت با نه عجز زده را سوانی بافت من با و کفم که در عجز عجز زده است تمام کرد و صحبت کرده که
دو که با او یکوم دان دو که نیست که الوفاء بلع و الفدر منسج چون در این سخن ازین بگناید عجز بگناید که سبب ترا از عجز خلاص کرده و سبب همین
دو که ترا کشت و خدا با مراد و عجز ترا که در مرک زنده که سبب من کشته و بکند سو کند که من بگناید آید و بکند که در روز با تو سبب بر دم و طمعه و غیبه
کراره و ز که بکند ترا به نما آوردم و تو از کون خود رسالی کر زان و حیدر جور کان ندانی کفم را و الله گفت پس نیان دلش با شش که اگر در عجز تو در دست من سبب
او سبب چون تو جوان ز با روی و بر من ایچا ازین سبب من ترا بچک خدا کشت عجز بچو کفم بچو می که نیم در هر چه که از عجز است و کالای می نمی جو کشته با سستی
هر نو آره خواهد شد و ازین ترا بچکی رسد و جهت تر آنان که مراد کس در میا خواهد بود و از تو نمی کاری ندانم که اینک با من چنان کنی که عجز با من بگناید
عجز بگفت خود سان حکو بگناید پس سبب بکد بجز زود و چنان خدا ن شد که بر پشت افتاد پس از آن نیست و با من گفت ای تو تا عجز کوشی ای کفم
و الله گفت اکنون من از تو بچو سبب که میان عزیمت جذبی اول قوی آری انگاه با عجز گفت ای چادر نیست که در روز دست حاضرش کن تا که عجز جانین شهن
عذول باور دو چار شمع روشن کرده بکند است پس شهن و بجان آمد آمد مر سببم کرده و شمشیر در عجز بچو سبب چادر بر عجزش انکند و باره از شهن و را
و کس عجز حاکم که در عجز از کواه گرفت که نامت هر که در عجز با او ملاوه بر آن از مال سپرده هزار درم بدست است چون قصه چار سید باه او شده و شتر ز اولی از دستان
ز دست
فصل کرده ام

دعوت عجز

دختر و منظر را دیدم با نظار من بسته چشم طعام خورد و شراب نوشیدیم پس از او کام گرفته در همان مکان با باد و بختم چون اینک باز گشت کردم غمی
که در خمر غمگین بودم و خواندم چون بیت لبند فریادی نذر دو آبی کشید و کشت بخدا سوگند کرده اگر مرا آگاه کرده بودی که چنین و خرم تر هست هرگز ترا
بسته با یک خود نگذاشتمی من با او کفتم که خواننده شعر و خرم منست او بهاست که اشارت ترا من لغت میکرد و او بیست که رسیدن من بنوازنده
بگویی اوست و خرابه چنین گفت ایام ساخت کفتم آری گفت این جوانی بهره نبری چنانکه او را از جوانی بی بهره کردی اکنون برو و از حالت او آگاه
شو پس من بر شدم و بنشین اندر نمودم چون میرکوی خود رسیدم آواز نوح شنیدم خبری از بر رسیدم کفتم غریزه را در پشت در خانه مرده باق اند چون
در آمدم و مادرم را دیدم با یکت بر من زود گفت خدا خون او از تو بخوابد چون فقهه بخار سید باد او شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

من صد بخت را بد چو شبت را بد

گفت ای بخت جو بخت انجوان با باج الملوک گفت چون بخت را درم و مادرم مراد بر کفتم خون این مجاره
بگردن بست خدا ترا انجوان او کبر و پس از آن پدرم بیاد او را گفتن کردم و خازه پس را تشیع کرده بگفت
سپردم و سر روز در سر فرودم پس از آن بخت با کفتم من از بهر خرم چون بودم مادرم رو من آورده کفتم بختیم که بیام با دهر و کفتم هر کار
کردی که زهره او را بشکافی و او را کشتی ایغریز من هر وقت از شب خوشی بر رسیدم مرا آگاه میکرد و سبب این بخت تو از بهر خدا باز گوید
او چه کار کردی که او بر من کفتم که هیچ کاری با او نمودم او هم گفت خدا فضا من از تو سزا که آن سنگشده هیچ سخن با من نکتند تا شکم مردن کا
خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامندی همیکرد و در ساعت مردن چشم باز کرده با من کفتم غمی زن عم خون را خدا بفرستت صلا کند
و او را انجوان من بخرد که من از انجوان بجان دیگر خواهم شدن من کفتم ای بخت چو خندان که خدا انجوانی تو به بخشد و ترا عاقبت به عاز سبب خوشی او
بسی بر رسیدم هیچ سخن نکتند فتمی کرد و کفتم غمی آن عم اگر سرت بخوابد همان که عادت اوست بر دم با او بگو که هر چه کام باز گشتن از بخت
این دو کله بگوید که در ناخسته و بگوت و کفر مشیح و ما شایسته و ای بختی سپارم هر بله است که با او میکنم تا ایگو در جاتا عاقبت با او هر بله کرده بستم
آن چیزی من سپردم و سوگندم باد که آنرا بگویم کرد غمی که بستم از برای او که بر و نوح میکنی و آنچه در نزد منست هر وقت ترا به ایست بستم از تو خوی
و ادب من با مادرم کفتم که آنرا من بمانم و او من از کم خودی از مردن و خرم یاد میکردم و بختیم که شب روز در نزد معشوق خود با شرم چون شبت
باغ زخم و دهر سپید بر راه ای با فم چون مراد بر خوسته دست در کردم افکند و احوال دهر خرم باز رسید کفتم که او بر او بگفت سپردم و چهار شنبه
از ترک او که شسته و این سبب بچین است چون این رهشند که این شده و بخورد شنبه کفتم با تو کفتم که تو او را کشتی اگر من از ترک او را آگاه
میکردی من با او شس بگوشای او سید اوم زبر که او با من بگویی که در این بر ساند اگر او نمیشد وصال من بنو حال بود من اکنون تو تر سام که
برک او بصیبتی گرفتار شوی من با او کفتم که دهر خرم غمی از آنکه بر در با بجل کرده و خون خود بر من کشیده است پس از آنکه مادرم خبر داده بود آگاهش کردم
گفت چون بزاد روی از انجوانی که با او سپرده با جرت باش که آن چه جز است من با او کفتم که از مادرم شنیدم دهر خرم غمی از آنکه بر دبا و وصیت کرد
بود که هر وقت که سرت فخر فتن آن مکانی گشته که عادت اوست با او بگو هر چه کام با کفتم از انجوان بگوید که وفا بگو و کفر مشیح است چون این سخن
از من شنید کفتم خدا او را بیامد که او ترا از من خلاص کرد و در او دل بود که استی تو رسانم و اکنون آسوده باش من سخن او بگفتم و قصد
داشتی که من بکنی و حال آنکه بنام من تو مودت محبت است کفتم تو من جوین هستی و مراد است از ری لی تو خوردن نام دولت از قیون کرد و کفتم
و کفر زانرا از ای اگر دهر خرم تو زنده بود او ترا باری میکرد و سبب سلامت تو میشد چنانکه از این در طر اخص کرد و اکنون ترا سید میگویم که از زمان بر صدر
و باز بر صدر شس که تو که زمان غالی را که نمیشد اشارت ایشان خشم میکرد که او از دست تو بیرون شد مرا هم از آنست که بگفتی در پیش گرفتار آئی که

من صد بخت را بد چو شبت را بد

راه خلاص غالی چون فقهه بخار سید باد او شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست
گفت ای بخت جو بخت انجوان باز کان با باج الملوک گفت که دهر کفتم غمی از آن
که بصیبتی گرفتار شوی پس از دهر خرم غمی گشته که ترا خلاص کند ترا از حقت از دهر خرم غمی گشتی من او را غمی استام و بگویمهای او که بان
کرده با او شس میدام خدا او را چاره زد که او را از خوشش بوشاند و اگر او نبود تو هرگز من غم سپیدی اکنون من از تو از روی دارم او آن غمت که بر
او دولت کنی تا او را زیارت کند و جذبتی بر مراد بنوسم من کفتم زو ایشاد الله قبر تو تا جام پس نشب با او ختم و او بر ساعت با من بگفت بختیم
از آنکه دهر خرم بر در آگاه میکردی آنگاه من با کفتم که منی آن دو کله که در هیچ دگر هیچ است چه بود مرا با سخ خدا چون با ما شده بر خوبت بره زبر دست
و من کفتم بختیم و بر او را من باز مانا او را زیارت کند و جذبتی بنوسم و در غم از ش قبه تا کنم و صد قد از برای او دهر خرم خرات بهم و این زبا با و حرف کفتم
من بر خوستم و از غمی بی شتم و دهر خراب نظر بر اثر من روان بود و بغضد ساکن صد فتمی داد و میگفت تو با این صد غریزه رهت تا بفر رسیدم و در آن
شد چون قبر اما سده که خود را بغیر خد جنت و خت بگوشت پس از آن غمی فولاد بر آورد و بر لوح کور این ایات نوشت رفت آن کل شکفته و در خاک
شدن ان پس رده شد ز خنده او چو گلستان هنگام آنک شاخ بچوم کشد ز ابروی آب نه تر گس آن نازه بوسان پس از آن بگوشت بر خوبت من
با او بر خواننده باغ در آمدیم با من کفتم که بخدا سوگندت میدهم که بویذ من بر من کفتم با شمع و القاعده من زده شده است و آمده شد میگویم و در شب که شس
او بر سپردم با من بگویی بگردم اگر امی میداشت و بپوسته با کل و شرب ربوسن کناره پوشیدن جامه جوید و نازک مشغول بودم تا اینکه فر بود و شستم
و خاتمه و از هم رفت و دهر خراب فراموش کردم و تا بیکسال بعضی دوشش سپردم و در سر سال بیکر با بند شدم چون بیرون آمدم قد غمی شراب غم زدم و از
مشق و کلاب خود را مسطر ساختم و مرا از کربای زمانه و کردوشن حریف تفیق پیشه آگاه بود پس چون شب بگوشت شد شوق دیدار آن کل زار کردم

و خوشتر همان بیخ ز مردم و مست بودم و تپیدم کاردم سستی را بجز بورد که تپیدم نفس بکشند و من در همان گویم نگاه بر زنده بپسند که بر سستی سحر بر من است

من صید بلبل مراد چو شبان و در بر آمد

دوستی بجز قند بچیده چون قند به چار سید باه او شد و شیر ز اول سبزهستان زود است
گفت ای یک چو بخت جوان بازرگان عزیز نام باج الملوک گفت که من بگوئی رقم که چو بخت

نام داشت ای هم که مجوزی بد آمد بستی سستی بر کس و بدست دیگر قند بچیده داشت و میگوید این دوست بخواهد دریم بخواست کسین مای بر آردی
که نکس روی او شب جوان مرادی بفرست بار سفر کرده میرسد ای کس بر چه روز و روز در آردی چون مراد به گفت این روز خط خواندن میوه می باشد بگفت
خوار لبس خود من داد و گفت این را بخواه من رفت که بگشودم و خوانم مضمون این بود که این کتابت از دور مانده بسوی اجناسه چون بجز بپسند
فرحانگ شد مراد و گفت که خداوند ترا برده بنیان که اندوه ازین بسودی من که گرفت در رکای رفته باز نشد دست بر او رسد او گفت ای بخواه ای بخواه
خود بره اندوهی بخواهم که دو سه قدم تا بر رانجامه با من بیانی که اگر مضمون کتاب بر آید آن که و کشتی با بیان بگویم سخن من با او بکنند دو قدم تا من با او رفتن با ایشان
خوان من با وضو که این رفت از کجا است گفت ای فرزند این از نزد بسوس آورده اند که سال است بسوزد و چیزها بر سینه و ما از تو میدویم و کجا ما این
که مرده است اکنون این کتاب از بیابان سیده و او را خواهر است که در دهان من گشت تو در دهان تو من که با او بگویم بر آردت زنده است سخن من با او بکنند
و گوید بای کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مراد آسوده و خوش کند و آن مجوز با من بگفت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد
پس سخن با او بکنند تو مراد خواندن این کتاب بنواز و با من با او بکنند و در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد
شود که بپسند زنده من نفس که بر من گریه و غم است این و بسبب این که در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد
کردم ای بخواه بجز از پیش من از او اندکی بر شیم و بد خانه میری رسیدیم مجوز بالفی ان بکنند و در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد
بود و ساقهای بلورین پیدا کرده بود بد انسان که شاعر گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد
یعنی که من سر عبت این ساق و ساقهای بلورین را با خطاها می گزیند و در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد
بجز و بگوشت کردن که شوره لوله و عضدی از گویای منی آنچه و عوق جن کوفی مکتل بکنند ای که اینها و بر سر است و با غنچ در لال جان همان
تا بر خانه بر سید چون مراد بجز بایان فصیح و جبارت شمرین گفت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
ماه روی دست در آرد که کتاب بپسند و در دست مردم که کتاب با او بگویم بجز بر کسین گذشت و روز هر روز با آنکه من خود را در میان خانه

من صید بلبل مراد چو شبان و در بر آمد

دیم و بجز زنده بپسند زنده من نفس که بر من گریه و غم است این و بسبب این که در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد

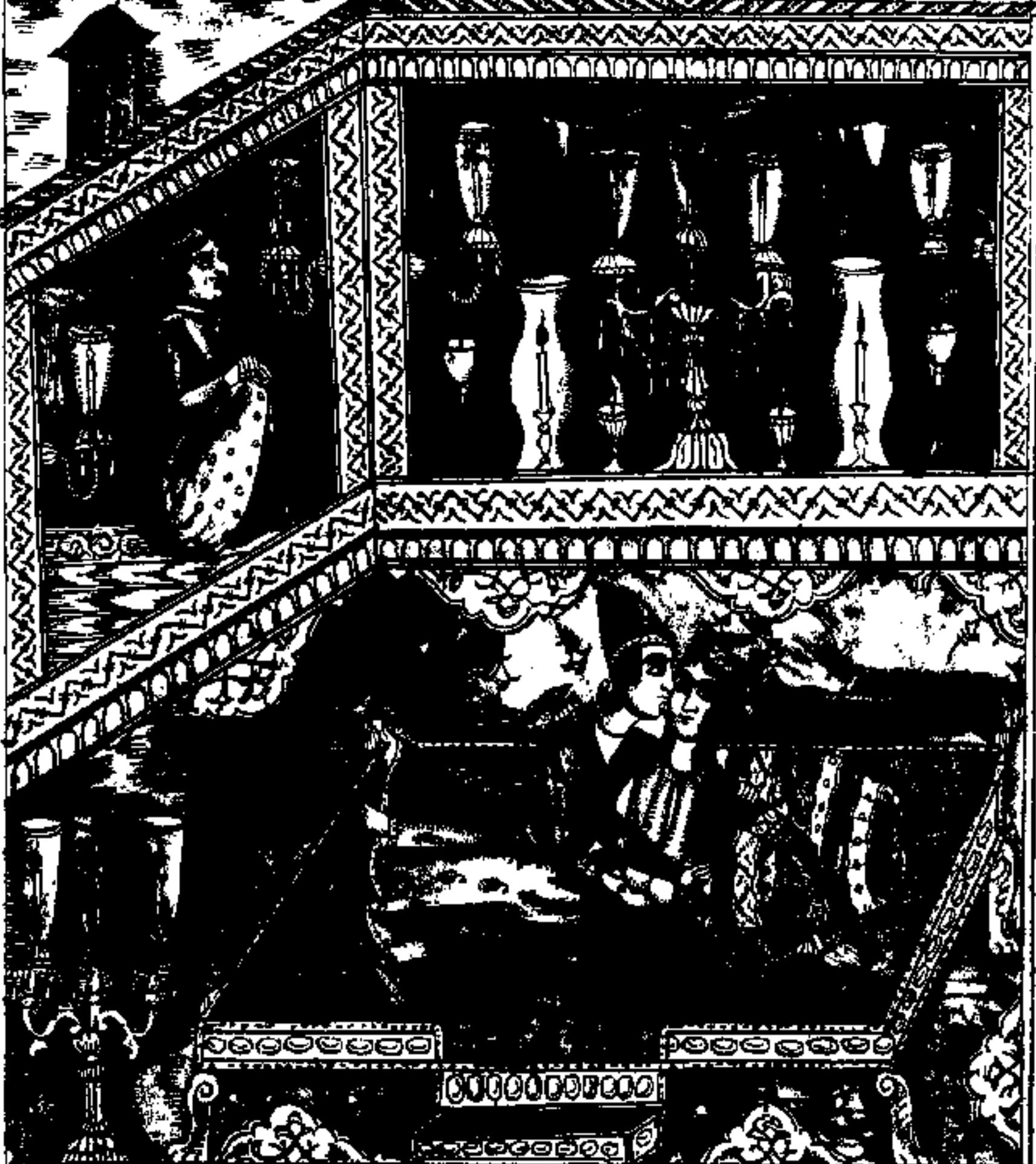
گفت ای یک چو بخت جوان باج الملوک گفت مجوز بخت در آمد و در راه است و در هر سطر مراد در میان خانه
در سبزه دیش آمده مراد بجز بگفت و بجز بپسند من بگشت و بگشت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
گرفت که خلاص منی بپسند پس با من گفت ای عزیز از من که کلم یک دو ستر و داری کلم زندگی را همچو ایسم بگفت چون زنده بگو خواهی و بگو
کا بن کن کلمه انوشی که چون فونی و بسوزد کابین کم بگفت که مراد کلمه گشتی زنده و در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد
منی شناسی که کجا ال چار سید است که بپسند او سستی خدا را بکنند که از او بخاره بر بجان اندر نیست و او پیش از تو بی جو مان گشته نام در این است
چگونه بپسند من چون سخنان او را شنیدم و بگفت نام و با او بگفت ای خانون تو او را از کجا شنیده بگفت من او را بگوش شناسم ولی خصم من است که
تو اجوی خود و او را با من باز گویی تا بسبب خلاصی تو از وی جو من اسکار شود پس من سر که گشت خود را از آغاز تا انجام و حکایت در هر علم عزیزه را با ما
کردم اندر چون از ترک خیزه آگاه شد دلش بر او بسخت و آب انجلیانش فرود ریخت با فوسوس حسرت و سستی بگفت که بسوزد و گفت ای عزیز خدا از تو دور
او بگفت با ما که او بسبب خلاص تو بوده است اگر او نبودی خردیدید ما از ملاک بیاحت من بسبب ازین بزرگترای او بر تو میرسیم ولی سخن با تو بگفت
با و بگفت که شنیده است بهت و بگو چاره نیست پس سر بگفت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
دو که با او بگویم و آن دو کلمه است که الوفاء و العفو منسج چون بجز بپسند سخن از من بگشت ای عزیز بگفت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
دو کلمه ترا بگشت و خدا با مراد و در هر علم ترا که در رک و زنده که بسبب خلاص تو گشته و بگفت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
که مراد که بپسند زنده بپسند تو از کین خود رسالی که زبان و جلد مجوز کان ذالی کلمه و دانسته بگفت پس اینان دلش با بگشت که اگر در هر علم زنده است من بپسند
او ستم چون تو جوان ز بار روی و بیع ایچاله ازین سبب من ترا بگفت خدا بگفت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
بجز و آره خواهد شد و از من ترا بگفتی زنده و همیشه زانان که مراد کلمه میا خواهد بود و از تو نمی کاری نام که گرانیکه با من جان کنی که خوشان بگشتند
عزیز بگفت خود ساقی چگونه بگشتند من سستی بگفت بجز بزد و جندان خندان شد که بر پشت افاض بسبب از آن نیست و با من بگفت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
و آنکه گفت اکنون من از تو بپسندم که میان عزیمت جزی اول فونی آری نگاه با بجز بگفت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
عذول پاورد و چهار شمع روشن کرده بگفت ای بخواه بخت که از بهر خواندن کتابش آورد می بجز بگفت آری چنین است پس
و کیل عذو بگفت که در میان ترا که او گرفت که ناست هر که در آرد و علاوه بر آن انزال سپرده هزار مردم بدست من چون قصد به چار سید باه او شد و شیر ز اول سبزهستان زود است
گفت ای یک چو بخت جوان باج الملوک گفت که در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد
دو هزار مردم از مال بسوزد من بگشت پس شود که بپسند و مراد که بگشتند در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد

من صید بلبل مراد چو شبان و در بر آمد

دو هزار مردم از مال بسوزد من بگشت پس شود که بپسند و مراد که بگشتند در دهان من گشت ای فرزند تو میدانی چو نصیبان و عاشقان چشم بر راه سوزن دارد

دو هزار مردم

در خور خورشید با صبا بر کند بر این بند ز نراری نای زین دشت بکشید و شلوار از پای خود بر آورده دست مرا گرفت و گفت که در حال عجبی هست پس در نوبت
 ایشان دو را بجا نرسیدند و غنچه در حال بیکدیگر آید بر این بگو کرد و شک را باستانای خود باز کرد چون من بافت بدیدم خود داری تو هشتم بیان او بلند شد
 ز روی برگزید و او را لبه و آه بر کشید و تزلزل و نظم و کسبش با سکار کرد در حال مرا این دو دست نگاه آید سزده شلوار آن مرد روی دیدم چینه از دل عشاق و از
 رزق سبکین گفت ز بی غزوی نشسته دم گشت کریان همش کربان است از حسب گفتند بر این بگو کرد پس از آن گفت با صبا بر با تمام رسان که من از کبریا
 بوسم هر آنچه در دست تری بردست من بنام دست خود فرودم و دل خود را چست افزایم و بوسه نهی و دل در بوسش کنار فرودم تا کار صورت گرفت



و ما با او بخدمت علی الصباح چهستم بیرون روم آمد حرکت خندان خندان شمس من آن گفت بکمان من نیست که نوزادانند و خرد و لید علی را با خاسته ازین مکان
 بر صدر با من تو اکنون بگو کتاب سنت شوی می و بوشش باش که این خازر که نوزاد او سنی بیالی بکار در بجا بند و خرد و خانه را نظاره کن من بر خور خیزد
 خانه زیسته و صبح آهینش گویند با هم سر ز کشته با او گفتم که در دایم آهینش گویند اند و حرکت با من گفت ای عزیز بنزد ما چندان آرد و بیج و سیه شکو
 برغان در کس خندان هست که سالی خندان را کفایت میکند و در خانه از شش سال دیگر کشود و بیست و دو من سپید ام که درین کجالی ترا نشاند به چهار در
 بجای یک خواهد بود من گفتم عاذا الله ان شاء خندان خزان با من گفت تا آمدن اینجا هر زبان دارد که تو صنعت خود سان دانی من هم بخندم و صفا هست
 او کرده در زاده جای گرفتن و صنعت خود سان شغول شدم تا اینکه دوازده ماه بر آنکه شش آن بر روی زمین استن گشته فرزند ترا و چون آغاز سال
 نوشته دیدم که در یکشوند آمد و نان و شکر با دردم من چهستم بیرون روم و حرکت گفت تا هنگام شام مسبر کن پس با هنگام شام ششم بیستم و چهستم که بیرون روم
 ترسان و هر سان بودم که حرکت با من گفت سزا سو کند گذارم بیرون شوی که این سو کند با دکنی بهشت شمس از آنکه در دست شود باز کرد علی و سخن او را بنزد
 سو کند پای هم نشسته و صفت سلطان باو کردم که بتوی و باز کردم شش از نو داد بیرون آمد و صبا رخم دریا خوا گوید با هم و در شام شده با خود گفتم که حرکت
 ازین مکان خجست کرده ام و اکنون که نگمان به تمام در باغ می سپسم که چون عادت شمس از است آیا آن حرکت بهمان حالت باقی هست یا نه در من باقی

میش از آنکه نزد ما در سوم بایر ساج اندر شده از چکوکی گاه شوم بر وقت عشا بود که باغ رفتم چون فقه بر چهار سید با ما آمدند و شهر زاد است
و هستان فریبست
در آمده بمرغم نامگان

چون صدای بیست برآمد

گفت ایست جواخت عزیز باغ الملوک گفت که پس از آن باغ
برسیدم دیدم که دختر دلبه می نشست و سر برانوی دو کوه است
زرد گشته و چنان است از غایت که بسین در دناک شده چون مراد به گفت الحمد لله علی السلام و خوشتر بر خرد از بس فحاشی سعاد من از و شیر مین گشتم
و سر بر این گشتم و پیش و او را نیوسیدم و با او گفتم چگونه دهنش که من درین ساعت خواهم آمد که با نظار من نشستی گفت مراد گشت تا بنی خود
ولی بچند اسو کند که بچالست لذت خواب بخشد ام و از آن روز که توارش من بر فقی دو عده کردی که مستکام شام باز کردی من اکنون هر شب نگاه
نوشتم ام و عاشق چنین باید اکنون من نمی خواهم که حکایت من باز گوئی و از سبب غمت درین بچالی مرا آگاه کنی من سبب گشت با تو هم چون
که من دختر دیگر بزی آورده ام رنگش برین گرفت بین دکلم که من شب آمده ام که سبب از صبح بروم گفت آنکه ترا سوره خود کرد و با سید علی که
زندان نگاه است پس بزد که ترا بطلاق سو کند داد که پیش از صبح بسوی او باز کردی و تو بچشید که گشت زاده و بخت در نزد من بودی
و بر خود هواری کرد که در نزد من و ما درت کبش با بی پس چگونه بوده است حالت آنکه بچالی از و دور بودی ولی خدا پادامه زود خرعم تو غریزه را که
بچو بد و گزشت بکس گزشت و بر آنچه او صبر کرد و بچکس صبر نکرد و بچو بر دستم بر و گفتم آن روز که توارش من رفتی مکان من این بود که زود می
من باز آتی و گزشت از با بگردم و بچو گشتم که ترا در زندان کم و با پلاک سازم پس از آن در چشم شد و غضب آورد مرا نگاه کرد چون در آن حالتش
دیدم بر سیدم و اندام می لرزید نگاه گفت چون تو خداوند زنی و فرزند گشتی نه شایسته معاشه منی و مرا جوهر عجب بکار نیاید چون بر سید
بر من بگری بچند اسو کند که او را به مدار تو حضرت که از دم و چنان کم که ترا با شنی ز اورا پس بکند بر زده من از گزشتگان حاضر شدند و مرا برین آید
و در حرکت نیز جوهر است که روی بگرفت و با من گفت ترا چون کو سفندان و بچو کم تا بیکافه به پاک با در حرمت کرده بر می چون خوشتر است
گیزگان کردار و روی خود را بر خاکت که کار و اندر دست او با فرم کرد با معاینه دیدم چون فقه بر چهار سید با ما آمدند و شهر زاد است

چون صدای بیست برآمد

گفت ایست جواخت عزیز باغ الملوک گفت چون خود را در آن حالت با فرم کرد
معاینه دیدم هر چه مستغانه و نظم کردم بر لحن سفزده گشت بود گزشتگان مرا بازوان کبشید
و بر پشت جدم نشاند و بر سبب من سبب من و گزشتگان با من ایستاده است آن بای مرا بگفته ده و گزشتگان بیای من نشاند و آن در حرکت با و گزشتگان
بفرمود مرا چندان بزد که از خوش بر فتم چون بچو شدم با خود گفتم که مذبح کشن از برای ما آسانتر است از این کونه آزار را در بچنا و سخن دختر مرا
بناظر آنکه با من گشته بود خدا ترا از این گاه دارد پس نباید و بگویم و آن در حرکت که او را شده کرده بگزشتگان گفت مرا از و یک او بر نه در آن نوشته خدا من
الهام کرد و آن دو که که در هر نیمه ترا خوش بود به و گزشتگان که الوافع بلج دهنش بر رخ چون از سبب با بکند زده و بچو شب و گفتم ای نوزده خدا او را پادامه
که بر ختر او رجاست حیات بکانت دادی پس از آن با من گفت بچند اسو کند که بسیار این دو که از دست من خلاص مافی لکن باید در نوشته بکند
ولی آن کسی که ترا از من پوشیده و پنهان دهنه بود نیز از آن نگاه با بکند بگزشتگان زده و سبب بود که با بی بر بسان بسند و دستهای مرا حاکم گزشت و خود
بر خوشتر است آهمنی در اقس گزشت و پیش من آمده مردی مرا بر چه من مانند زانان با نام من جای بریده را با این سرخ گشته و آن کرد و خوش با سبب
و من بخود افتادم چون بچو آدم قد می سبب من بداد و گفتم اکنون نزد آنکس رو که ترا شوی خود که زده از آنکه بکند شب در پیش من بیای معاشه
خدا پادامه زود و خرعم تو نوزده را که ترا بچالست او اگر این دو که را بچش بودی ترا میکند و آتی از آنکس رو که ترا بچو است من از نوزده می جواخت بر سید منی
کونان را بچو جانی مانده پس بی بر من بزود من بر خوشتر است و راه رفتن غلبه گشتم آنکه اندک بر فتم و بدر خانه برسیدم و در را کشوده با فتم و بچالست
زنان من با در بر و گشته بفرم برود که مردی از من بریده اند پس من بچو چون مدار شدم خود را به برانج افتاد با فتم چون فقه بر چهار سید با ما آمدند و شهر زاد است

چون صدای بیست برآمد

گفت ایست جواخت عزیز باغ الملوک گفت چون خود را در آن حالت با فرم کرد
بر خوشتر است آهمنی در اقس گزشت و پیش من آمده مردی مرا بر چه من مانند زانان با نام من جای بریده را با این سرخ گشته و آن کرد و خوش با سبب
و من بخود افتادم چون بچو آدم قد می سبب من بداد و گفتم اکنون نزد آنکس رو که ترا شوی خود که زده از آنکه بکند شب در پیش من بیای معاشه
خدا پادامه زود و خرعم تو نوزده را که ترا بچالست او اگر این دو که را بچش بودی ترا میکند و آتی از آنکس رو که ترا بچو است من از نوزده می جواخت بر سید منی
کونان را بچو جانی مانده پس بی بر من بزود من بر خوشتر است و راه رفتن غلبه گشتم آنکه اندک بر فتم و بدر خانه برسیدم و در را کشوده با فتم و بچالست
زنان من با در بر و گشته بفرم برود که مردی از من بریده اند پس من بچو چون مدار شدم خود را به برانج افتاد با فتم چون فقه بر چهار سید با ما آمدند و شهر زاد است

سازد هستان فریبست
خود را به برانج افتاده دیدم
پس نزدیک رفتم خود را در آن گس او اندام مراد به که مدد گشت سببم و کوزام زرد گشته ترا حرم عزیزه و بگو شای و بی طرفی او بره بگر سببم و ما درم بگری
شد و با من گفت ای عزیز پدوت بزود من در چشم شدم و بگو سببم از خود بر فتم چون بچو آدم بجای من غم بگر سببم دوباره بگو سببم و بگو سببم که سبب منی بچو
تا بچو سببم آنکه ما درم من گفت که ده روزت پدوت و فانت کرده با او گفتم سوره خرعم سبب منی سجالی نیست و با سبب من رسیده ترا دارم که او را دوست
سید نیست ولی من از دوست برداشتم ما درم گفت ترا چه رسیده پس هر گزشت را بیان کردم و آنچه بر من رفت بود با فتم ما درم معاشی بگو سبب من از آن
بر خوشتر است حوزنی حاضر آورده خطی از آن بچو زدم و فقه خود را دوباره با او در بچم گفت الحمد لله علی السلام حمد خدا را که ترا به بیان گزشت و در بچست
و نگاه ما درم معاشی مشغول شده تا اینکه از مرض خلاص بچم و شد دست شدم ما درم گفت ای عزیزه اکنون در پیشی که در حرمت من برده بود از برای تو هر چه
آورم گمان از آن تست و در حرمت ما سو کند داده بود که آنرا بنویسم بچو رفتی که بچم تو او را با و بچینی و از بهر او هر دنی و علف خود از بچو گشت و بچو
کونان این خصیصه تو چه است پس بر خوشتر است صندوق باز کرد و این بار چه را که صورت خراش اند را دوست و گفتم منس به خرعم داده بودم بر
چون آنرا بگر فتم این ایات در آن نوشته با فتم گمان بزده بچم که تو بدین زودی بصورت او بر بندنی با و بنده دهن هنوز تر کس سبب من بنده
جهان هنوز سببم از او من ندیده چمن سببم بگر سبب منی را بدست اعلی بدل گزیدی گزشتی من برین کنار بکل من رفته در کنار زمین گزشت

حسن سینه کان سپین بند نه کس چار روزی ز روز کارم باد نکس چو روزی را بر بر من چون پاست بخانم سخت بگرم و پیاپی بر روی خودی
دیمم که از زبان آن پاره رفته چنان در خمر بر داشته بگشودن در آن رفته بنشیند بود که ای پسر من بدان که من چون خود بر تو حال کردم و امید دارم که بسیار
تو در مجرب است سازگار آید لکن هر وقت که ترا از خرد بیدار می رسد بگوئی و بسوی بخوی باز کرد و بر جنت شکا شود بد آنکه ترا اصل فرستند
بود که زینس ازین پاک میشدی ولی محمد خدا بر که مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد تو این پاره را که صورت غزال در اوست نگاه دار و تو فریب کن که بپوش
در ایام غیبت تو را بوس بود چون قصد به بخار رسید با ما او شد و شهر زاد لک و دهستان فریبست

چون صد سال بد

گفت ای ملک جوخت آنچنان عزیز نام باج الملک گفت که در خرم در آن رفته بنشیند بود که این گنجه را
که صورت غزال در پشت نگاه دارد و تو فریب کن که در زمان غیبت او نس خود در آنجا سو کند برسم که اگر بصورت بصورت برسی از دو دوری کن و کد را که
نزدیک شود و او را زود کن و بخار و بزمان دیگر نزدیک شود بد آنکه بصورت در هر سال مثال خود تصور کند و شبهای و در فرستند تا آنکه
او بهر جا برسد و حسن صفتش در آنجا قشور شود چون این پاره که صورت غزال از دست بر مجرب بود و در خرد بیدار می رسد او صورت را بر روی من خود
و در جنت را خواهر است که این مثال تصور کند و در خرد بیدار درین قول کا دست خدا برده او را بر روی من این وقت نگذاشتم که اینک در پس این
دینا بر تو نیک شود و دنیا میشود که غیبت اخبار کنی و شهر را بگردی و خداوند صورت کشیده به دیدارش از زود می شود بد آنکه بصورت این صورت در خرد
چون برای تو دست پس من این پاره را درم و درم بگویند بگرم و درم بگرم و درم بگرم و درم بگرم و درم بگرم و درم بگرم و درم بگرم و درم بگرم
شماره روزها یکسال بگرم چون سال با خرم رسید بهین بازرگانان با بر سر بنشیند از او درم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید از او
من برود و دو سه سال ایشان شهر را کرده تا مراد بکشاید من نیز اشارت درم بپوشم و سفر را آماده گشته با همین قافله سفر کردم ولی احشام بر کز
خسک میشود و بهر منزل که فرود آیم این صورتها باز کرده بگرم و در خرم را بجاظر آورده میام که او را دوست داشتم و از دستم دور من پاک شد
و با وجودی کردم و او با من جز خوبی نکرد هر وقت که این قافله باز کرد من نیز با ایشان باز کردم و اگر نیت یکسالست که در سفرم و سخن اندام
همی از او به سبب فراموشی نامم اینست که من بهشت جزیره کافور و قله طور که ششم و حاکم آن جزایر ملک شمران نام داشت او را طوری بود دنیا
با من بگشند که او تصور صورت این خواهر است همین صورتها که تو داری از صنعت او بد یکشنبه چون این پاره بنشیند از او درم افروخته شد و در بخت
و چرخه عرق کشم و بر خوشی بگرم از آنکه دردی نماند هشتم و مانند زمان تووم و مرا جلد و کسب ما نماند بود ای پادشاه زاده از روزی که از جزایر کافور
گشتم مرا خاطر ما نماند و بد که با گشت و بیدارم با اجالت بشهر خویش توام رسید که در نزد ما در هر دم نماند که از زنده کی بسیار رسید گشتم پس از این
بگویت و بناید و صورت غزال نگاه کرد و سر ملک از رخساره زود بخت این دو بیت بر خواند ز روز و نماند و در کار و وقت و نماند ز خود
نه سلام و نه کردار و نه مال نه هیچ و نه زینت نه بجز نه و نه و نه حال بگوش مرا ز عمر سووه حال باج الملک از شنیدن قصه آنچنان در گشت و نماند

چون صد سال بد

شنیدن جمال سیده دنیا شمر بگویند طافش اما چون قصد به بخار رسید با ما او شد و شهر زاد لک و دهستان
گفت ای ملک جوخت آنچنان عزیز نام باج الملک گفت که در خرم در آن رفته بنشیند بود که این گنجه را
سو کند آنچه بر تو گفته به بگری گذشته لکن قصد من اینست که از تو جزایر برسم عزیز گفت ای پادشاه در خدای پدید باج الملک گفت همچو آنکه با من باز کردی
که چگونه به خردی که این صورت نگاشته بود و رسیدی گفت ای پادشاه از من بگویی چه در راه یافتی و آن جدا این بود که چون قافله بشمران و خرم رسید من
از زبان قافله مردون رفته باج اندامی گشتم و با عیان آن باج شیخی گشتم سال باج شیخ هم گشتم که این باج از آن گشت گفت خرم کشته شده و بسیار
و بر جنت به بنکان می آید و تو فریب کن که ششم مرا بواز زد که در آنجا که ساختم درین باج بنشینم تا در ملک بگذرد و بیک نفر از او بهر ندم شمع گفت
گشتم چون سخن شیخ با عیان بنشینم در می چند بدو ابرو کشم که خوردنی بخورد چون در جاسیست فرحان شد شیخ اندام با من تو فریب کن که با اینک
بسیارم پس خرم بر کوه نموده حاضر آورد و گفت ای پادشاه تا باز کردم پس ساختمی رفت چون باز گشت بر آن پاریان پاره خوردنی بخورد ولی در
آرزو مند و پاره در ملک بود که ناگاه در کشید شیخ گفت بر خیز و بنام شو پس من بر کوه بنام شدم دیدم که خواجه سمران زکی از زرد در آنجا
و کشته ای شیخ گشتم باج اندامی گشتم باج شیخ گفت لا اله الا الله پس خواهر سر گفت در را بینه شیخ با عیان در را بینه گشته و دنیا چون آفتاب بی افق در جبه
ببر آمد چون او را دیدم عظم رفت داد با آنکه در گشتم تا نزد مندی تشکان بغرات پس ساختمی طرح کرده بیرون رفته و در کشته من نیز از باج
برون شدم و قصد منزل خود کردم و دو هشتم که با توام رسید او در خرم است من با زکاتان زاده حاشه ای که من چون زلف هشتم تو زدی دارم پس
چون یاران رحیل را آماده گشتم من نیز آماده گشته با ایشان سفر کردم و قصد این شهر را گشتم چون با بنکان رسیدیم با تو جمع آمدیم و هر کس که شتابان
بود در این چون باج الملک این سخن بشنید دلش محبت شده و با مشغول شد من بهت و سواری گشته عزیز را بخورد و در دست بشهر در باز گشت از آنجا
خوردند که جای مهابت ساخت و با بخت در نزد او فرام آورده خود بفرست رفت و از آن دید که کاش میر بخت دیدن حالت بود تا اینکه پیش برود و پاید
و کوز او را منتظر داشت و دست که بخورد و از او نمانست و گفت ای عزیز حال خود را بگو و ما با او ایام کن باج الملک گفته سیده و دنیا در کله ای را از آنجا
تا انجام باز گشت چه در از حسن خوش آگاه کرده گشت گفت ای عزیز بد روز بادشاهاست و شهر را از یاد در دست از خیال او در کله و بعضی با او خورد و
چون قصد به بخار رسید با ما او شد و شهر زاد لک و دهستان فریبست

چون صد سال بد

گفت ای ملک جوخت آنچنان عزیز نام باج الملک گفت که در خرم در آن رفته بنشیند بود که این گنجه را
دینا از پادشاه گشت

لک

دسته با ش و زون و کاشن حاجی و بیج الملوک چون سخن و زرشینده بر پند آمد و بهماست تاج الملوک با سن که کان از آن نهمه در آورده و سینه در جوی
برفت و خادمان از می آوردن بود یکی از خادمان هزار دینار بداد که سبب است کان بخود و خودشان برفتند و بازار از آن رسیدند تا بازار کان
چون بیج الملوک را بیدیدند حسن و جمال و در اسبابه کردند ایشان را عقل چنان شد و گفتند که رضوان سیرا چه فزونی کنی که این حورش است
جان بخوامیدی بگفت این بواجبی چشم بندی در صفت با می ندیم بعد چو بگفتان در دو که گوهری ندیم و یکی دیگر یکی گفت
ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خوام ماه مبارک طلوع سهر و قیامت تمام سرور آید ز پای کرد و بچینی بجای ماه بعد جویر که تو برای میام بعد آن
میان مرد کن سالی بود بجانب او کز سبب گفت چشم بدت دورای بیع شابل با من و شمع جمع ماه قابل جلوه کنان میروی و باز می آیی
سهر و ندیم بد صفت تمایل در صفتی بر او بل معنی است روی تو بر قدرت خدایت لایل پس ایشان منزل شیخ سوق رفتند شیخ سوق بر پای جوی
و ایشان را گرامی بدست و تقیم کرد و خاقه وزیر که چنان داشت که بیج الملوک و وزیر پسران و پسرند پس شیخ سوق پرسید که شمار حاجتی من هست
گفت آری من بر می آمم کن سال این دو جوان پسران منند ایشان را شهر شهر دیگر دوام و پسر شهر بحال بیام تا ایشان در آن شهر تفریح کرده مردمان
شناسند و اکنون در شهر شاه جای گرفته ام و از تو بخواهم در مکان خوب که گذرگاه خاص و عام باشد و گاهی بی که بر مع و شری نشینند و شهر را تفریح
کنند و خلاق بگو از مردمان شهر که شیخ سوق گفت زمان بدو بیستم و شیخ سوق آن دو جوان را نظاره کرد چون میل بر می گردی و دوستی جوانان
آمد بدوستی دختران و زمان پیش دهشتی پس بدیشان سخن گفت خود بر پای خوشت و در میان بازار برایشان و که بهما ساخت که از آن و سینه
بازار اندر بود و کلید با بوزیر سپرد و گفت خدا که رایا پسران تو مبارک و بیرون کردند چون وزیر کلید را بگرفت بسوی دکان روان شد و خاقه
فهرمود که آنچه کالا از هر چه در دکان پلعه ند چون تقه بدینا رسید بادا شد و شهر از این است

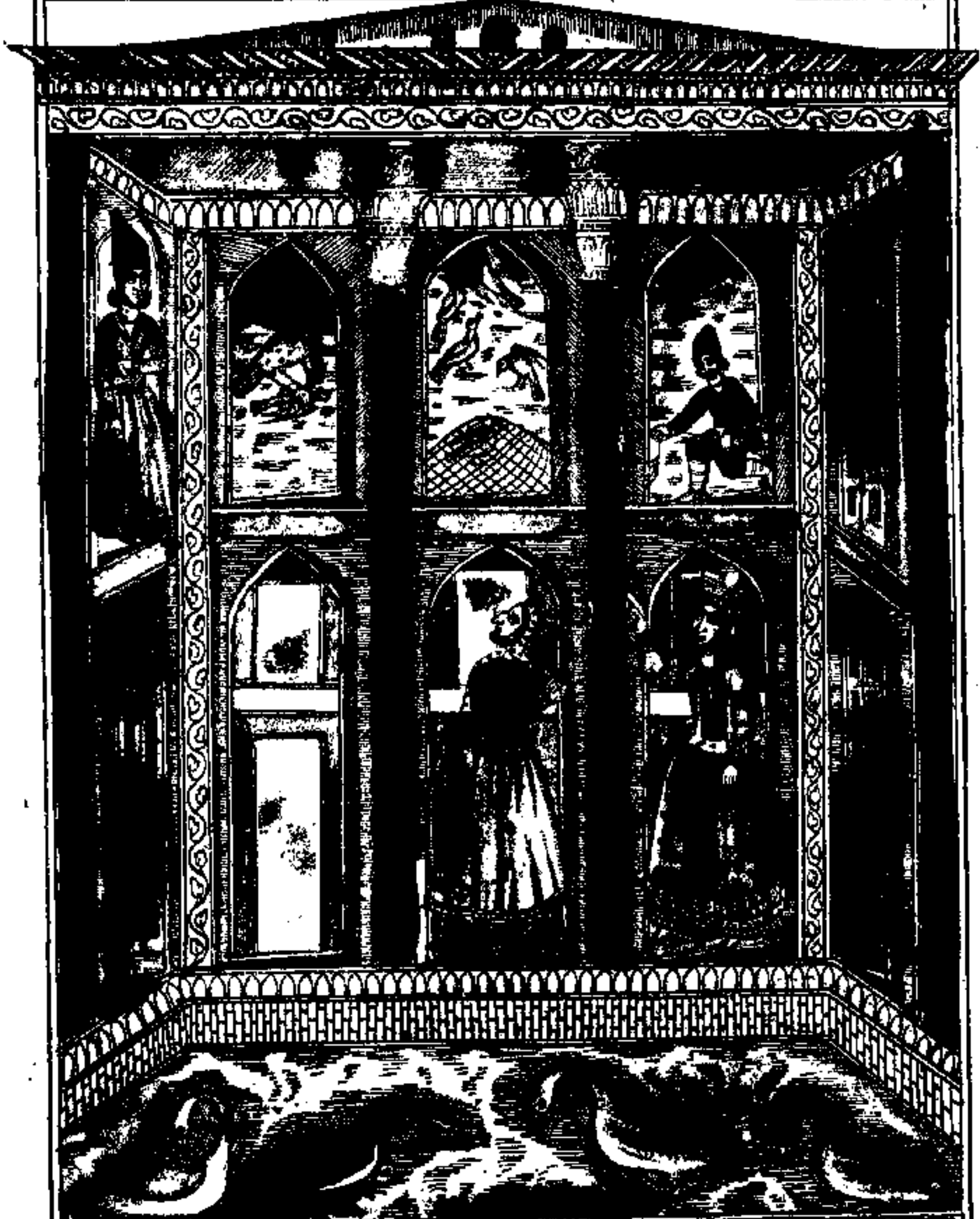
من فضل و در این اهل
چو سبب و بی بی

گفت بگفت چو بخت نری که در این بازار کان بود خادمان از آن بود که آنچه کالا و مایع از هر چه در دکان
باورند و ایشان را بصاحت پیش از کج پادشاهی بود پس همه بچه های کان کرد آورده و پشت را بر سر زدند چون روز بر آمد وزیر بیج الملوک و وزیر
بکر با اندر برد آن دو جوان هر دو را کوروی و بیع اجمال بودند چنانکه شاعر گوید اندر دود و عارض خاقه کویا و نوی دوزخ شکافی کویا چنان
نازه لطفت است بی کویا مجلس تو گرم است شمشیر کویا پس از ساعتی از کویا بدر آمدند شیخ سوق چون شنیده بود ایشان بکر با اندر آمدند با نظر
ایشان نشسته بود که ماه مانند در غزال خوانان بیدنی چون لغوه خام و کویا بی چون کل شوری و چنان گویا بیامند شیخ سوق گفت اغرض از آن گرامی همواره بیستم
و ندستی باشد بیج الملوک بدان سگرافشان کویا معاری سیرین و فقر شیخ بداد گفت کاش تو بزنا بودی پس بیج الملوک عزیز و شیخ سینه دور
پس وی شیخ سینه تا بدکان رسیدند و شیخ سینه ای ایشان را بد کرد چون کل سیرین بود شیخ سوق بمیز زد و بی جنبه شوشش خورد و شکافش تا
در دو چشم سیرین ایشان دو حقه نظاره میکرد و اوقات همچو آن دوست دارم کویا سیرین بر چاده لب هر کجا ایشان بی می مرا تا طلب خاصه بی
مسجد پاک چون مانده روز غامه بانوی سبزه چون تاریک شب با سینه ای سید که چون کل سخن با میانهای تر از زار چون تا عقب چون
الملوک و وزیر اوقات این شیخ سینه سو کند باد کرده که دوباره بکر با برود و شیخ با خوشی بر بندد وزیر هموز کویا اندر بود پس ایشان با شیخ سوق دو
بکر با در آمدند وزیر از آن شیخ آگاه شد و از غوغا به در آمد در میان کویا به شیخ اوقات کردند پس بیج الملوک بگفت شیخ ای کویا دوست و کویا
و به میان هم نشسته و سخن گفتند پس برودند و پسران که آن دو راه رو می شدند بگفتند در کردن دهشت و با ایشان هم بیعت پس بیج الملوک سو کند
با دکر که شیخ اجزاء کس شسته کینه عزیز سو کند با دکر که جز او کس آید برود و ز بگفت شیخ ایشان فرزندان تو هست شیخ گفت خدا چشم باز ایشان
دور کند که از آن شاه و ایشان آید سعادت بیتر از اول کرده و این دو بیت بر خواند غم صبح آنکه تو بروی کند کنی هر روز زوز آن کوروی نظری آرزو
نده که بود در کانی غم و لانی که تو بروی سگونی پس بیج الملوک اورا بگفت و وزیر آب هم بیعت و شیخ کان بکر که بفرود سینه اند است
بلکه خدمت با تمام رسانیدند شیخ ایشان را دعا گفت و در سهوی وزیر بیعت و از هر سخن برانند ولی شیخ خاقه در یک نظاره جمال بیج الملوک
و عزیز بود و وزیر لب بگفت دل پیش تو دود به بجای دگر ستم تا خلق ندانند ترا اینک ستم پس از آن خادمان قطیقا آوردند ایشان را
از کویا بدر آمدند وزیر به شیخ گفت که کویا از غمهای این جهان است شیخ گفت خدا از برای تو فرزند آن تو سبب است که داند و فرزندت را خدا
و چشم به پاس کند و کویا جزوی در صفا کویا به از گفته شاعران با دوار بیج الملوک گفت من در صفا آن این دو بیت با دادم ای بکر منور و خوی حکما
نشان آتش دم زوین استخوان همواره در فضای تویم بودیم بری پوسته در هوای تویم بودیم چون چون بیج الملوک بت بخواند وزیر گفت من
بزنیزی در صفا کویا به با دوارم شیخ گفت بجان پس عزیز این دو بیت بر خواند چون مرغ آبی که در آبت بود وطن با چون سینه روی که در آتش کنی
مکان اوج نوری صفت اوبال نور و جوط وضع تو را بر و تجارت برهنگان شیخ سو ترا از فصاحت صحبت ایشان طلب آمد و ایشان گفت بگفت
سو کند که در فصاحت حاجت بنهایت رسیده ای شایر منی چند از من میوشید انجا در عاقبت وجه و طرب با همان طلب این اوقات بر خواند از آبت
است حاجت از بهشت نظام با است بهنق من با آشت زبان محوری تو رفیع حوارت کنی با آب لیکن زاز قوط رطوبت بود زبان در آب آفتی
زدن گرم و شسته چون در میان خنده و کینه استان پس از آن چشم بدیشان دود در باغ حسن دو جو زرا و تفریح می کرد و این اوقات همچو ای از
بهشت جودی و از رحمت آبی حق را بر روزگار نور با عیاشی زبانی روزگار بخوبی میبری چون در میان لشکر منصور رانی ای که عن جزندگی
تحمل نیست غوغا بود و پادشاه اندر ولایتی را که که عنق دست فلول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی پس از آن شیخ ایشان را

که متعلق بجوای که در روز اول کلا حاضر گم عجز گفت و بانی که شایسته سینه و پنا و حرکت شهران باشد همچو اسم چون تاج الملوک نام مجرب بر سرهند و کلا
شد و با عجز گفت بهترین کلائی که از پنا در عجز آورده بشود تاج الملوک است عجز گفت هر کدام که شایسته در حرکت است بگر که ازین بعضی است
کس نه ارد پس عجز بپاید که بنوار در ریش نه است جدا کرد گفت که این متاع نعمت چند است و عجز از تاج الملوک سخن نمکنت و میان اینهای
خود را می خراشید پس تاج الملوک گفت این متاع همچو که ترا با من شناسا کرد چه جز را از زد که قیمت او با تو باز گوم عجز گفت چه بگو کرد ارد خوش
نکشا رستی نه از چشم بدت کلاه در خوشحال که با تو بجنبه و قدر غمای ترا در خوش کند و روی پای ترا بنویسد طاقه اگر او نزد حسن و خوبی
ترا مانع الملوک از سخن عجز چندان بخت بد که بر پشت او خا و پس از آن گفت ای بر آورنده طاعت بدست بر زبان حاجت من رود اگر آنگاه عجز
گفت ای فرزنده نام داری گفت نام من تاج الملوک است عجز گفت این نام مگر او کار ترا با بد و با زندگان زاده عجز گفت چون در نزد پدر و مادر و در
گرامی است باین نامش آمده اند عجز گفت است بگوئی خدا شمار از شتر عا سلان نگاه دارد پس عجز بپاید هر که در سینه و دنیا رفت
و با و گفت اینجا تون بهر تو بار چه بدع آوردیم چون سینه و بنا متاع اگر که ظاهر کرد گفت ای دایه من درین شهر چنین متاع نه دیده بودم عجز
ایمان تون فرستاده این نکوتر و زیاتر از نیست من همچو اسم که او شب در نزد تو باشد و در افروش تو بخت که نشتر روزگار است و از هر
نفع بدین شهر آمده و این نصیحت با خود پاورده سینه و دنیا از سخن عجز بختید و گفت ای عجز که عید تو عرف شده و جز و ناری پس از آن با
بار چه بدست گرفت و نکت نظر کرد از خوبی او عجب آیش که بهر عجز جان چو نندیده بود عجز گفت اینجا تون اگر فرستاده این بر منی هر آنه بدانی که در
روی من بر پائی او کس نیست سینه و با عجز گفت آیا بر سیدی که حاجتی دارد تا حاجت بر آوریم عجز بر سیدی چنانچه گفت خدا ترا دوست
دیده البته حاجتی دارد و هیچکس به حاجت نیست پس سینه و با عجز که بسوی او برو و سلام من برسان و بگو که شهر بار از آمدن تون شرف کردی
و میجو آن پیرو دی و هر وقت ترا حاجتی باشد باز که حاجت رود کنیم در حال عجز سینه و تاج الملوک باز گفت تاج الملوک چون او را بدید
بطبع بر پای خود دست عجز بگرفت و در سبلی خویش نشاند چون عجز نشست و بر آسود و مقام سینه و بنا را با تاج الملوک باز گفت چون
تاج الملوک مقام سینه و بنا طوطی بی اندازه روی داد و که خاطرش بگشود و با خود گفت که حاجتم روا شد پس از آن با عجز گفت همچو اسم که
از من بدور سینه و بنا جواب پادری عجز گفت منت پذیرم تاج الملوک با عجز گفت تم و در کاس و وات پادری عجز را حاضر آورد و تاج الملوک
این ایست نوشت صنما زره دور در آید ام سیرگی تو با در دوینا ز آمده ام سیر زلف در از تو که از راه دراز با نظاره آن
دراز آمده ام آهسته خوریداری رود و سرد نه فرستاده بشود و نماز آمده ام تو سه و ساز زده مار تو خایم کنون که به یاد روی تو سه و ساز آمده ام
و در همچون اولوست که این مار است که از این فراق و جلائی آمده اشتیاق آنکه بشود راه نه اند و وصل احوال شود و از فرقه دو گشتن
شبان روز بخت اندر هست پس از آن سرنگ از دیده روان کرده این دولت نیز نوشت ای بدین تو جیاست جانم ناید دست آفت روانم
دل سوختم با نش عشق بغز ز نور وصل جانم و کتا بر ایچه همیش از و بجز ریش بداد و پادری و بنا ز زلف در برابر عجز بناده گفت از ابده این
قبول کن عجز بر حومه ز راه دست و تاج الملوک را گفت و دعا گوایان برت با نزه سینه و بنا بر سید چون سینه و بنا را به یاد گفت ای دایه مهربان
ترا ز در همچون چه حاجت داشت تا حاجت او بر آوریم عجز گفت ای سینه و بنا بی فرستاده که مضمون آن اینست پس کنایه است به او سینه
کتاب کرد همچو آنکه مضمون بدانت گفت بجز خرات و کدام پادری از زندگان زاده با من بر آمد سینه و بنا بگفت می کند سینه و بنا که اگر از خدا بر من آم
هر آینه او را به کان اندر شش می کشم عجز گفت در کتاب چه نکاشته بود که به پیمان آورده شدی که شکایت از منی کرده و با قیمت چو بر سینه و بنا
گفت پس بگو که از اینها بود و جو سخن عشق و حدیث محبت جری نکاشته بود و من بر اینها را از تو دادم و گرنه چگونه ان طبع این سخنان تواند گفت
عجز گفت ای سینه و بنا تو در قصر بلند و حکم خود نشسته مرغ بدینها خواند بر یکس چگونه بر تو راه باید از اینکسکی ضعف کند ترا چه زبان رسد و این
نیز سخنان عتاب بر من نماند که من اگر کتاب آورده ام ولی مضمون بدانت نام و اکثرین مراری چنین است که تو جواب او را بفرستی و او در محبت بر سینه
و بکشش و عده دی و از اینگونه بیاینا متعش کنی که در بار این سخنان باز نگردد سینه و بنا گفت هم از آن دارم که اگر حاجت بنویسم در طبع عجز
گفت ای سینه و بنا چنین است چون او نه به تو عجز بشود و خیال خود ترک کند پس سینه و بنا گفت بر من تم و در کاس پادری تم و در کاس حاضر آورده این
منت بگشت تو از کجا و تنی وصل ایست که حاجت خود شد برسد خاش و این است بجز نوشت ای کس چه سینه و بنا بگفت
عجز خود مبری و زحمت بامداری و کتاب بجهده عجز ریش به او و گفت این کتاب در شان و بگو که این سخنان ترک کند پس عجز کتاب را گرفت
و خاک بر دل خود رفت و شب در آنجا روز آورد و صبح بیکان تاج الملوک شناسا او را در انتظار خویش یافت چون تاج الملوک عجز را به بد
شادمان گشت و بر پای حوض در سبلی خویشش جای داد و عجز کتاب بر تون آورده تاج الملوک او را با و گفت چون سینه و بنا کتاب ترا خوانده
خشاک شد من بلا طره و عازقه او را خندانم و او را بر تون دل بگفت و جوابی از تاج الملوک عجز را تا گفت و شکریه بگوئی او بگارد
و با عجز گفت بر اردن بار زلف عجز به بسک بر آگشوده بنوا نه مضمون بدانت سوز که از بجز سینه و بنا اول با و بگفت ای فرزنده درین
کتاب چه نوشته بود که به پیمان گزبان شدی تاج الملوک گفت مرا از سینه و بنا داده و از مکاتبه منم کرده و اگر من کتاب به تو فرستم ترک او را
از زندگیت پس تو جواب او را گرفت بر و کتا بر ایچه خواهد با من بجز عجز گفت بواجق تو سو که من یا خود را با تو می کند از نام و با ترا بمقتضی مقام
تاج الملوک گفت بر من یکی بجای من کنی ترا صد چند آن پادرس هم بر تاج الملوک در قهر و سینه و بنا این ایست نوشت عجز به عجزی بناید کاشتن

چونستند بگوشت شنبی بکباب انداخته استادی و ایدیکه دام نهاده و در آن ریخته در تریکته ایجا نشسته پس هر زمان بسوی ام کرد آید ندود و کبوتر زیاد و نیز بجا
آمدند که نگاه پای کبوتر زنده بر دام فرود رفت و پر پر زان بر رخان بر میدند و از کنار دام میروند نگاه کبوتر دهه بازگشت و در کنار دام نشستند و منتظر بر آمدن کبوتر
نایبند و کبوتر کبوتی که کبوتر زنده بر دام فرود برده پس از آن صیاد با صلح آورده و کبوتر و دورتر از دام نشستند و ساعتی رفتن خان به دام
کردند و پای کبوتر زاده به دام انداختند و رخان بر میدند و پر بدنه همان کبوتر زنده نیز بر دیواری داده پس از آن کبوتی که کبوتر زاده بگرفت و
بگشت بسته در حال از خواب بیدار شد و گفت مردان بر بد بگوند استند و زمان را از ایشان سودی نیست چون عجز در پیش با نایب الملوک انجام رسانید
نایب الملوک گفت ایاد در قصد من نیست که بکنظر او را پس قسم اگر چه از آن نظر نشد شوم تو حقیقتی کن که کبوتر را و را پس قسم عجز گفت بدان که او را و را پای
نویسن با نیت که بر راه دو کوه بفرج آن در آید و در آن بیخ نشیند و اکنون ایتم بفرج نزدیک گشتند هر وقت که از بیخ اندر آید من ترا آگاه کنم که
بیخ اندر شوی و او را نظاره کنی ولی از بیخ بزودن بیا که شاید بر این بند و کسین و جمال تو معلوم شود و در هر وقت که بیخ را می بیند که کبوتر زنده کبوتر
پس نایب الملوک عجز از دکان برخاسته عجز را بسوی منزل بردند و منزل را با عجز رسانیدند پس از آن نایب الملوک با عجز گفت ای امی در راه و کج
به گمان حاجتی نیست آنچه که مراد گمان هست بگو بخشیدم پس از آن با عجز نشسته از هر سوی حدیث میبخشیدند و نایب الملوک از عجز پرسید که کبوتر زنده
برسد و او حدیث بگوید و آنجا بر خوشتر بود و بر فرزند او از دست هر چه است و در کفایت بر خبر به نایب الملوک اندر شوم پس حاجت خواستند و با سن از خان و مان
نوی بیخ بسته روان شدند با نایب و بدید خرم تر از بیخ بسته و با عجز بیرون رفتند و با عجزان سلام کردند با عجزان جوانان کبوتر گفت و در بیخ
و نایب از فرقه با عجزان بر آید و گفت ازین روز با خودی از بیخ بسته و قصد است که بفرج بیخ کنیم با عجزان و نایب را بگفت با ایشان گفت
از خود شوی و بیخ کشید و بیخ نایب را خودی حاضر آورد پس با عجزان ماند از رفتن و در بیخ نایب الملوک عجز بیخ آوردند با عجزان پس ساعتی با کبوتر
دیده بر بیان یاد در ایشان خوردنی خورد و دست بسته و کسین نشسته و در بیخ با عجزان گفت که این بیخ از آن است با اجازه پیش کرده بیخ
گفت این بیخ از سبزه و باد حرکت است و در کفایت مردود را می چند است با عجزان گفت به راه بیکه نایب از دست من بر بیخ بیخ بگوید و در بیخ
اندر قهر است بلند و بیخ و بی آن قهر بی کسی بود و در کفایت بیخ بیخ که در آنجا آثار هر یک از آن که مراد بود و کبوتر با عجزان گفت چه خواهی کرد و در بیخ
بیخ این سبزه و نایب را با عجزان چون نام و نایب نشسته گفت آنچه هر آنچه خواهی کن پس از بیخ با عجزان نشسته کرد و گفت نه به آید اما
چه در آنجا با کبوتر پس از بیخ بزودن آمد منزل بر فرزند و نشست در منزل بر دوازده چون فرود آمد و در بیخ نایب را حاضر آورد و با عجزان
فرام کرد با عجزان یاد و فرمود هر چه بپسند کردند و با نایب را کفایت نمودند نگاه لاجورد و آب زرها حاضر آورد و با نایب گفت که در صدر
این ایوان صورت صیادی نقش کن که دام کشنده دور کن دام بسته و کبوتر زاده در دام او افتاده باشد چون نقش اینها را بنکاشته و کفایت
در یکسوی و دیگر صورت صیاد و دام بخار و صورت کبوتر زاده را در دام افتاده نقش کن و صیاد او را گرفته و کار در حلقهش که نشسته همچو
که او را بگردد و برابر او صورت شاهین بخار که کبوتر زنده را صید کرده و چنگالها بر او فرود برده پس نقش اینها را بنکاشته نگاه و در بیخ
و دایره کرده از بیخ بر آمدند و منزل خویش نشسته و از هر سو بیخ کشیدند که نایب الملوک با عجز گفت ای برادر باره اشعار بخوان شاید که کفایت طالب از دام زاید
و حکمتی من بگو شود و این دلم و بلند پس عجز بیخ طلب آمد و فری بر پشت و این ایوانه همچو آنکه این مطرب از کجاست که بگفت نام دوست
تا جان و جامه بدل کنم در جام دوست وقتی بر ملک خویش بودی اکنون با جبار در ادب غلام دوست با ای بام دوست چون توان نهاد پای
هم چاره ای که سبزه بنام دوست چون عجز زنده با نایب را رسانید نایب الملوک از فصاحت حسن او از او کفایت آید و کفایت باره از آن زاده من بر می و اگر ترا
از این کوزه است نیز هم اطرا اندر است با نایب ای و لا در بخوان نگاه عجز این ایوانه با عجز و با نایب کبوتر کبوتر من نیست
شد پای نایبند جای هر که چشم صفت من است مثل بزبان چهر عشق طفل نادان و در کفایت لازم است احتمال حدیث جور که کفایت
حدیث است مرد اگر شیر در گند آرد چون کند مشرف گفت میکنی است این ترا کار بد نیکو بشود و آن عجز از حدیث کفایت و نیز نشسته آمد و نشسته
نایب سبزه بیخ با عجز از زنده نشسته چون بی عجز از زنده بیخ با عجز از زنده نشسته و او را حاضر آورد و در بیخ نشسته کرد و کفایت بیخ با عجز
که از نایب نایب کبوتر با عجزان و سواد بیخ با عجز از زنده نشسته و زمان تر است و بیخ با عجزان با کبوتر زنده خود را به بل کم بسته گفت بود و کبوتر
کن پس عجز از زنده بسته به آمد و منزل نایب الملوک روانه و نایب الملوک گفت ای عجز از زنده نشسته و عجزان چون ایشان را به بیخ از اسلام کن و در بیخ
سواد عجز از زنده نشسته و نایب الملوک زنده که آمده نشسته و نایب الملوک با عجز از زنده نشسته و نایب الملوک با عجز از زنده نشسته و کبوتر زنده
با کبوتر ای صدفه نایب بسته پس از آن بسوی بیخ روان شدند و در بیخ بسته با عجزان با نایب نشسته بود چون نایب الملوک را بدید بر عجزان و بیخ
پس از او در بیخ کبوتر گفت که بیخ اندر آید و بیخ بکن با عجزان که بنزد که در کفایت همانند بیخ خواهد آمد پس نایب الملوک بیخ اندر آمد ساعتی
نشد که آواز کبوتران و عجزان بلند شد پس از آن کبوتران و عجزان از دکان عجزان در آمدند با عجزان چون ایشان را به بیخ نایب الملوک رفتند از
آدن بسته است با کبوتران گفت چه بگوید که ای کبوتر نایب الملوک گفت بر تو با کبوتر من در پشت در خان بنام شوم پس عجزان
او را به نایب کفایت سبزه کرده خود بیرون رفت چون در حرکت با کبوتران و عجزان که بنزد که عجز از زنده نشسته و کبوتران و عجزان با نایب نشسته
توانم پس با عجزان گفت ای سبزه حاجت من عجزان و کبوتران ندانیم را ایشان به نایب نشسته و ادل کفایت ایشان را باز کردان بسته
و نایب کفایت بیخ با عجزان را باز کردان بسته و خود زنده بیخ نشسته و بیخ کبوتر نایب الملوک مترقی حسن و جمال و در اعتبار آن تر است با عجزان

برنت ز کاشانه بکار برآمد غفلت بکل داده بکار برآمد مرغان چمن نوره زمان دیدم و گریبان زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد آنگاه کل
 رخساره او بکس پذیرفت و اینش بر غنچه کنز برآمد سجاد شیبینی که بریدم غم او شد آوازه کس از خانه آثار برآمد تا به چو کلماتت برت غنچه
 آوید از خانه بیان بسته بر زار برآمد در خاک چون بدل پدید نشایدش اندک نظر بر که بر بوار برآمد من مخلص از آرزو شدم که مردم عجب
 و بیای جمال تو بیازار برآمد کم دلم آن بود که جان بر تو شام این کام مقبره دآن کار برآمد سعدی چمن آرزو تا با رایج خوان او کز رایج
 دلش بوی گلنار برآمد دانا بجز آن بر بودی را بچشم مشغول داشته همسر دانا به آن قصر که در بر نقاشی آن منسوخ شده بود بر سینه سستیه



با بجز ز قصر اندر شده سستیه بقشهاد صورت مرغان و صباد و دام و کبوتر بکویت و کف شیبان از اسباب صورت خوابه است که من دیده ام و کف شیبانی
 در این صحن این صورتها مشاهده کن که من بپرستم در از اقامت بکنم و اینها زانجا خوش میداشتم و لکن تو نظر کن که صیاه کبوتر ترزاده در دام اینها دیده کن
 زیند خلاص گشته و بچو استه است که باز کرده و کبوتر ماده را نیز خلاص کند شاهین او را صید کرده و چکانها را او نیز زرده الفوج بر روی این شیبان
 با بجز میگفت و صورتها بجز می بود و لکن بجز تامل کرده او را بچشم مشغول میداشت و نوم زومش همردانا اینک باید انجان که زنج الملوک میان
 شده بود نزدیک رفند بجز زنج الملوک را اشاره کرد که بسوی منظر ای قصر باید که ناکاه سستیه دنیا را نظر بکنی تا خود تاج الملوک را بدو در حسن

اندر بود که ملک شهران بقصر دهرش منتهی و بنا در آمد و به کسبند و از هر باغ الملوک که با نشت منتهی را بقصر بر زمین و نوک برسیدند آشته نیمی از آن
 ملک باز در تخت کس از باغ الملوک را از خانه نشانی چون ملک و راه آن حالت به با نکت بروی دو کفایت می خوانند و شهران ملک چنین کن و در آن
 پر در مردم شهرت او کار می کن که سبب آن به زراعت است پس من رفد و خرد از قبضه آگاه کرد و کفایت محبوبت تو سرک شهبان شاه
 قصد کجای تو دارم و خطبه و سخن بر تو و اگذار کرده من سینه منم کرده با در کفایت کفایت که این جوان مکرزده است چو می که بگویم ترا از چو می که در درم صفت
 داشته باشد بر دارم و بر بند بر شش کفایت حق از نکت تو بخشیدم تو نیز بر من بجای می سینه کفایت بروی باغ الملوک را با در کفایت کفایت کرده
 و نیز باغ الملوک شتافت او را نیز دستبند و بنا آورد چون سینه او را به به پیش چشم در در آغوشش کشید و کفایت که من از هر تو در دست لادم انگاه در
 سیر کرد و کفایت چنین ماه روی در بیخ نبود که گشته شود پس ملک شهران از خانه جدا شد و دور با بریم بنام و بیرون در باغ الملوک کفایت با کفایت که
 شهبان شاه را آگاه کند که سببش شد سناست و پیشش و نوش مشغولست مخوم و شادان می گذارد پس از آن ملک شهران فرمود لشکران ملک
 شهبان شاه را بجان بجان از هر گونه خوردند و به و علوا اندر کت بر مذ چون فرمان ملک شهران بنام بر قنده انگاه کفایت ایامی تو کا در خورد و ناله از سبب
 و اسیر و نیز و نیز و غلام از برای ملک شهبان شاه فرستاد پس از آن ملک شهران کفایت اول ملک کفایت به با در ملک شهبان شاه پذیره شده و بنام شهر سینه
 چون ملک شهبان شاه از آمدن شهبان آگاه شد نم نم سبوی ملک شهران می آمد اما اینکه با هم ملاقات کردند و ملک شهبان شاه ملک شهران را در آغوش گرفت
 و بعد از سخت در پهلوی بپوشش نشاند و حدیث می گفتند که خوردنی و علوا با در در اندکی نرفته بود که باغ الملوک باید به در باغ الملوک بروی و سبب
 در آغوش کشید و سخنی گفته حدیث است پس از آن ملک شهبان شاه با ملک شهران گفت که همچو جسم در میان جمع صیغه نخل و خرد از باغ الملوک بنام اندک
 شهران ملاقات کرد و قاضی شود بجهت قاضی خزانده کنایه بنام شسته و کاپن بسند و لشکران شادی کردند و ملک شهران بنام خرد خرد چشمت
 باغ الملوک با در کفایت که عزیز بزرگان مرد است کرامی مرا خدمت می کرد بزرگ و با من سفر کرد و پس بنام خود نام را با زودی خود رسانید و آنگه در دست
 که از شهر خویش دور افتاده قصد من است که به راه و نصاحت بازگافه می کنیم و او را بشهر خود روانه سازیم که او را وطن نزد کت ملک شهبان شاه کفایت
 کنیم انگاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی با رسته باغ الملوک روبرو آورد و کفایت ای برادر اینها را به به به قبول کن پس بیخ ل کرده و بعد بگرداود باغ کرده
 عزیز باغ الملوک بپرسید و هستان ملک شهبان شاه را نیز بود داد و سوار کشت باغ الملوک نیز سوار کشته بکفایت با هم بر قنده پس عزیز باغ کفایت
 سوگند آن داد و کفایت اگر نام در میدانم دوری تو سگنا منم دم و در نور سول کن با زمین مضایقه کن این کفایت دو باغ با زمین کرده راه شهر شهبان
 پیش گرفت پس شهر خود در آمد و در خود را دید که همان خانه اندر کوری با کرده و بر آن نشسته کینو نامی خود بر آن کور افتاده است و به به کفایت
 و این دو بیت می خواند جانم ترا بشوم باید که بی او کنی هر چه بر با کل بستانم به برانه سر خود جوانی کنی پس بقدر از جوانان جوانی سینه خزانده
 سر و با بگویم بپودت که امروز کرد چمن با چمانی پس از آن راه سر بر بار کشته بچسبست و این ایامت بر خواند پس از آن کل ایامت
 پس از کل در چمن میل می خواند بجزرت دزد من رفت آن کل تو حساب بر استخوانش کل دانا و هر آن کل می سوزد و بر این درو خند شمس هم بر این شش
 نشاند و هنوز ایامت با تمام نرسیده بود که عزیز بجا خود را آمد چون عزیز را بدید برخواست و بسند خویشش بگفت از سبب عفتش باز بر سینه عزیز
 سر کفایت باغ کرده و باز نمود که باغ الملوک صد بار حریر و پاد کالای کران بها با داده مادرش خرسند و فرحاک شد و عزیز دور نزد مادر سر بر
 دل از آنچه از ویله می آید بدور رسیده چیران بود الفرض عزیز را انجام کار به بخار سینه و باغ الملوک از دستبند و بنا و نماندند مکرزده بگارت زود کفایت
 پس از آن ملک شهران کفایت و به ایامی بچران از هر ملک شهبان شاه و باغ الملوک سینه و بنا بفرستاد و ایامت شهر خود روان شده و ملک شهران
 نیز سر در زبا ایامت بر رفت انگاه ملک شهبان شاه او را باز کشت سو کند به او ملک شهران ایامت از داد باغ کرده باز کشت باغ الملوک در در چمن

مشک و صندل و سبب

بهر قنده با شهر خود نزدیک شد شهر را از برای ایشان بپرسید چون قصه به بخار سینه با داد شد و شهر را در دست
 کفایت ایامت جو بخت ملک شهبان شاه با فرزند و در سبب هر قنده تا شهر خود نزدیک شد شهر را از شهر ایشان زینت
 سینه و ایامت بشهر خود آمدند و ملک کفایت شست و باغ الملوک در پهلوی کشته با سینه و رعیت سپاه را با داد و پیش بپوشند دوباره سبب
 جشن فرود چید و از برای سپه عیش تازه بر با کرد و باغ الملوک بچرخ و سبب بخار سینه پیشش و نشش و نمود و سبب بگفتند از آن چون در نزد آن پیش
 با بخار رسانید هنوز امکان با کفایت چون نوزد را ساید که نیم لوک شود و لکن ایامی و نیز سعادتمند اگر کن چهار سال است که درین سرزمین هستیم در می خرد
 فتنه نظیم بر پنج اندریم و شهبان روز شنبت جدال مشولیم سبب همان از زنده و وطن کشته اند از طول سفر سبب آرزو اند پس ملک هنوز امکان آن
 برام و امیر شستم و امیر تر کاشش انجوست چون حاضر آمدند با ایشان گفت که سالهاست ما درین سرزمین هستیم و مخصوص نرسیده ایم و قصد ما از آمدن این
 مکان خوشنوی ای کفایت آن بود لکن بر ادرم شکران نیز کشته شد و صحبت او در کشت و سبب به ایامت باغ نغز عالم سوزد است الله او می بوده است که کفایت
 ملک نعمان را در محکمش کفایت و کله صیغه را بر برون بر دو این پس بود بجهت برادر ما نیز کفایت و من سو کند بر کت و کرده ام که خون پر و بهادر باز
 کرم شما را جواب صیغه پس امیران لشکر سر نیز انداخته و جواب بپوشید و ندان حوازه کردند در حال دزدیدن ان پیشش و شهبان ملک با برده بود
 کفایت ایامت زمان بدان که اقامت با پس ازین موی نذر در امرای بر جیل است که بوطن باز کردم و یک چند نیز در آنجا بنام پس از آن کفایت
 برستان با کرده ملک کفایت نه بر من است سبب همان اند و مند ویدار سوزان و فرزند آن خودند و مرا نیز شوق دیدار بسیرم کان ما کان و در
 به آورده قضی خان آمد که سبب است چون لشکر از این بشارت آگاه شدند فرحاک کشته و زبردندان را در کفایت و ملک هنوز امکان فرود که خادرومند

کان باکان در سلطان کم و با و سادمان شوم و خود بقا بر دارم تراری عیبت بریزدندان پستان کت پوسه و او دخت ایگت آنچه بنام طیارک سینه سینه
 ولد درین وقت به وجه خوب نیست یکی اینکه ز بس خورده سال است یکی آنکه عادت بر نیست که هر کس بر خود را سلطان کند زنگانی او کم شود مکنگت ای
 وزیر گفت بجا سپاریم که حاجب از است و شوهر خانه نیست مبرایجای برادر است وزیر گفت هر بنود زانی که باشد طاعت کنیم پس کت حاجب حاضر آورد
 بزرگان دولت را بنویست با ایشان گفت دهنده ای که این پسرین کان باکان در حرم سلطان باشد خرد و من او را به سلطان و حاجب او زیرا که در دم و با
 حاجب گفت که نو حاضران به ایند که دختر برادر منی نکات را پس بر خود کان ما کان بزود که دم پس از برای پیشش هستی شمره او انگاه بر تو خواهرش
 نیزه الزمان رفت و او را از روح آگاه کرد و ایند نیزه الزمان فرحاک شد و گفت هر دو فرزند من شده پس خود امکان گفت آنچه بر من از دنیا کام بر داشته ام
 و از فرزند خود این گشتم ولی فرزند و مادر او را بوی سپارم و بنام زود خود امکان کان باکان و نفسی نکات را به حاجب بنده الزمان می سپرد تا آنکه بگو
 شده و میراث او در میان رحمت حکم حاجب بود تا بحال بر جنون کشت پس از آن خود امکان سپرد و کان ما کان را با او زیرا در آن حاضر آورد
 و با بیگت که این وزیر پس از من ترا بر است و بد آنکه من از جهان بجان و بجز خودم شده کام از دنیا بر داشته ام ولی بر احسنی بدل خرد با خدایم که تو
 آن حسرت از دم بدون کنی طراوه گفت که ام حسرت ترا در دست خود امکان گفت ای فرزند مرا که در رسید و خون جگر تو کف نکات و در تو کف نکات
 مشرکان را از عجز ذات الهی نوشتم گفت اگر خدایا بار منی کند از خون خواهی چه در غم گفت کن ولی از کز عجز ذات الهی سوزش بشود آنچه که تو
 دزدان بگو به پیشش که او ملک است و نت طراوه گفت پناه است و خرافه آن ملک تخم پس از آن مرض بر ملک بر شده و کار نکات حاجب او دید
 بر بخوری ملک می فرود و تا چهار سال یک بار بود و او را و منی ملک با حاجب بود و رحمت و سپاه و از خود می شنید به حدیث خود امکان و حاجب را
 کار به بگو بود و اما کان باکان جز استیغاثن در زمین انداختن کاری نه است بهین دختر غش نفسی نکات را که با دادان پسرین ترشند و حو کشند
 هنگام شام باز گشته نفسی نکات نیزه مادر شده و کان باکان نیزه مادر شده و در این پدر شده و کربان میافت و شب بیکت چه در مقام بگوید باز چون در
 میشد طراوه با فرم صوابی فرستند و خود امکان از بجز در دور بانکی و یکشنبه پس بکست داین ایبات بر تو ای سلطان خان از جرح بر
 و زلفاق او و کید تر و گمشدنی آسان و کشتی غم کند و ایم دو کار و رفت سادی با بانی رفت انده لکری که عظیم کان بهر جوست گوید ز فرزند
 و بر کرم کان بهر روز بست که در بخوری چون ایبات با نام رساند سه سیاهین بنامه بخت پدر خواند که کس تا او بگوید که بشارت بلو ترا که سیرت
 جان بگرد و بهر را بفرمان خویش ما در دهنه امکان فرحاک و فرم سیدار گشته روزی چند بریاند که ملک انجهان رفت و بعد از این رحمت بزرگ
 روی داد و کدگان بخواه از از هر ملک کر سید و بکندی از این بکشت از خاطر بار رفت که با که خود امکان بپزود و پس کان کان از اهل بغداد
 معزول کرده چون مادر کان باکان نیزه مادر حاجب که در بنده سلطان بود رفت و دید که در بنده حکمرانی نشسته یعنی نیزه تره الزمان بر آمد و گفت خدا
 شمار او را بنده در بسته حکومت شما پادار باشد تا با کوشش خود شنیده و با چشم دیده بودی که ملک را جلوه عزیز میباشند چه قدر مال پس بر من بهینه کرده
 بود اکنون روزگار بر او کون گشته و ما را انوار دینی جبر کرده از تو منی جهان دارم پس آب از دیده فرود بخت و این ایبات بخواند کی میرود
 کند بخصیض ای کسی گور افراز ز زده است کند بود مکن جو شیباج خان خود گرفت تا چار مرده چه در در بر شود از مال دون طبع که در بانکی
 رو است و فرزند دای پسین شیر فر بود چون نیزه الزمان سخنان او شنید خود امکان از مادر کان کان را از تو بگریخته و در پیشش
 کرد و گفت اکنون تو نیاز مند و من بی نیاز هستم و اینک ترا ترک کرده ام پس آن دارم که دولت شکسته بوده و بی که بر دستم تو بود و اصد و بخاری حال
 آنکه هر که مار است از شوهر است پس حاجب را فرود بود و پادار بنده بزرگت خرد نکاتی از بهر او میا کرده و کان باکان و مادرش کار نکوشد و طراوه
 جانش طوکانه در بر کرده گشتران بگشت ایشان بگشت پس نیزه الزمان در پیشش برادر را با شوهر بگشت آنکه دیده بر بخت حاجب گفت اگر
 بخواهی بنیاد این از خویش نظر کنی پس از دیگران نظاره کن و با نیزه الزمان گفت من برادر را گرامی دارم چون قصه به بخار سید با دادند و شهر را
 بساز و پستان فرود است **شب دوی کت اول** گفت ایکنه جو بخت شوهر تره الزمان گفت که زن برادر را
 گرامی دارم و او را بی نیاز کردی **چون صدسی گفتین** کار نیزه الزمان با مادر کان باکان بدینسان گشت و اما کان

باکان و دختر غش نفسی نکات با زده ساد شده و نفسی نکات دختری بود سپین پروا حاجب روی و بار بکت میان دفری سیرین و سرورند بنیان
 که سحر کت زلف تو در حصار خواهی بخت کشر شکست ماه اندر ماه است بر شوهر چون دامن مجنونت بی شیشه بزرگان با عذر هم زادی
 با لبی هم شیر دانه کان باکان سیری بود ماه نظر در مع اجمال که شجاعت از جنس اشکار شد و دلهای نظاره کن کن را معشون میکرد تا خط بگرد عارض چون
 پیش رفت در صفت خط او شاعر است کار بنام خود با کسین از بگوشی تو که خط زده در دست بر لب کبرک از اندر رخان تو با بر است و غنچه
 خط شکست بنده زود تر و در بیگام بار اندر انظار روز حید نفسی نکات دیدار بود از خانه بیرون شده و کز کان چون سوار کان که بر ما
 که داند از چه است او بی فقه جانش بگوشی در زن بر تو مکن و خواهر پیشش فرزند اول مردوزن بود کان باکان کرد او بی گزید جسمش در دست
 این دولت بر بنویسد نادلم سندی با به نادمی اوم گشته عشق شدم راز زمان بگشادم بر و در من بنده نبود ترا من ترا بنده شوم که چه
 ز حاصل آزادم چون نفسی نکات ایبات شنید در خشم نه و لاش گفت دهند به تو چه کرد پس کان باکان از کفار او خشکین بشد و باز گشت
 و نفسی نکات نیزه از پدر آمد و از سر هم با زود شکایت کرده و با دخت ای فراد بی به است و سخن به بنویسند و قصد تصویب شده ساد ای بک
 کس ازین واقعه آگاه کنی در جز با سلطان بگویند سلطان نیزه زنگانی پسر عت که نه کند و نام او را از جهان برادر او را تا به بد کرد از پس سخن کان باکان

داناگان چون از بغداد بیرون شدند در روزها با آنها شایسته گفت بکن سواره پایاده اند و کجا میروند که گفتند در چهارم بر عمارت سبز دروم
رسیدند و از شهر بیرون آمدند و پیش این دو قبیله خوانند ایام برهنه گزینانند بکن درم انجام خودشانند عهدی دارد خلک تا که چنان خود میکردند و با یکی کردیم
چون ایستادند سخا در سایدانگه و انگار بجز در دستمان گرفتند و از هر جهت بنیستند آرزوی به ایجابانند چون شش ماه تا بنده شب را
بخت انگار بدارکند تا آواز شخصی شنیدند که این ایستادند بخواستند که بهار بهر چلی جنت را بود مر از بار جدائی که بهار بود کمون که خلق همه در کنار بار بود
بجای بار انگار که بود سینه و زردی آن در شام بود زخم که دائم صدف در شام بود چون کان کان ایستادند شنیدند که که خون دادند
بار خورشید شد و آب به چون باران بر خضاره فروردین و آفتابش شد و در کردید در خوست که خداوند آواز را به بند و در شام بگفتند به بخوابش برفت
و از اینجا که بود فرود آمد و دور کسی میخواستند که خداوند آواز را بلند کرده این ایستادند بخواستند تمام خدام خداوند زلف را بکن کون کون
چون دل من زلف او توان کمون می ندانم در دو چرخه چشم چند می ندانم به دست چون شکم چون بهوش ارد جان بر فرین با جوش ارد جان غرق
چون ز بس که زین دل پر خون من را به جوش ز بس که زین با خون ز خون دیده من دست که در صفا زلف خون دم خست بر بر کردین
چون کان کان ایستادند شنیدند و آواز را دیدند که در غایتی است که از وصال تو بیک گشته بود گفت مرا با بد که با او در یکجا جمع آید شایسته
که با او درین غم نهی بگرم و از حال او آگاه شوم و در دو شکامه دوی با یکدیگر بگویم پس نه در داد او و گفت ای دوست شبه نزدیک من آید و نصیحت خود را
شاید که زبانی کنم و با او با جنت شوم چون خداوند آواز این سخن شنید ما هیچ گفت ای که آواز را شنیدند باز که که از میان هستی اجنبان شنیدند
چاک شوی جوابی که گوید که در دست روز است درین میان بهنم بچسبند زبده و آواز شخصی شنیدند بودم اگر از جناب کسی که عاقبت من بگردانند
ساعتی صبر کن تا روز با بیستگان کان کان در جهاننگان ایستادند چون آفتاب آمد دید که خداوند آواز زردی است به دوی خاک کان کان پیش رفت و سلام کرد
و به دوی جوابی گفت که کان کان از چون خورد سالی که کن جادو به خیرش شمر و گفت ای جوان اگر کدام طایفه عربی از هر چه در نارنجی شب برون شد
کار کار در نیست و دشمن از تو سخن شنیدند که چنین گوید که هر چند آن در ایران و تو اکثرین در دست من سپریستی و درین بجز در سالی تو خشم در زخم
کنداری خویش نگاه دارم چون کان کان سخنان او را پس از آن ایستادند گفتند که به دوی در بجز خرد پس می باید که گفتندی نزدیک با
ز با خود سالی من گاری بنامه منم از خداوند که آری مشاهده کنم ولی باز که سبب است که تو در میان با بان هم کردی ایستادند بهی خونه به دوی گفت ای جوان
بدان که من صیاح بن راجع بن همام ستم در اقدار از او ایستادند است مرا در غم من است بخیر نام که در پیش آستان جان و خنده نش آفت است
مردم بر دم من در بجز بر سر در چون برود نزدیک شد از آنکه من بجز بودم او را از من پوشیده داشتند من بزرگان قابل و اجنان عرب است
در حرم فرستادم غم ترا از این شرم آمد سخن ایشان به پرستی می میان بست که نگاه استروده غمام و ده گنیز و نگاه بار کندهم و نگاه
جو از من بماند و نصیحتش این بود هر که گران بخواد که مرا به او آن قدرت باشد و از برای بخت که من از شام نسوی خواق رودان نام
و دست روز است که چنان با از دم جو تو کس نه به بودم و قصد من است که بخدا در دم هر گاه باز زکاتی تو انکار از بغداد در آید بر از زردان شوم و
از تو بگرم و مردان او را بگشتم شترهای آذینا با بار با با درم اکنون تو با تو که کسی گفت حدیث من بجدت تو همی اندولی را آذینا و در تو بود
بزرگتر از کار است از آنکه در حرم من در شاد شاه است و این چیزها که گفتی او را گفت بکنده و بکنده هر نامه سرد و بناورد و صیاح گفت شاید که تو
باشی و با از کوزه عشق دیوانه شده و کردی چگونه در حرم تو پادشاه زاده خواهد بود و من در قوتش از تو که نمی بینم و تو که ای پیش منی کان کان گفت
ای به دوی ای بکنده کار با از روزگار است روزگار است اینکه که غنیمت به که خوار دارد هیچ باز بجز از این باز بجز با بسیار دارد اگر از خواجگی شنیدی
من کان کان بن ملک ضمیمه افغان بن ملک عثمان پادشاه بغداد و نو اسام که روزگار بر من ستم کرده سلطنت ملک ساسان داده و من از بعد از ساسان
بیرون آمدم که کس نه شناسد دست روز است که چنان ای بگرم جو تو کس نه به بودم و ترا حکایت بگفتم من مانده چون صیاح این سخن شنیدند
روزه و گفت ز بی سادانی که من بخصم خود بر ستمم و مرا جو تو غنیمت است از آنکه تو بجز پادشاهی اگر چه در چاره در روز کان بستی امروز
تو ترک تو کونید جو بخان تو بداند آچار را لهار تو به بکنند پس من ترا کرده باز دران بیدم و بگرم ملک آده در بوزنه غنیمت ای خا خورش
بریشان کن این فاعده خلاف بگذار این خوی سعادت را کن مرا کس نه تو سیم و زرتخواه غم میرا بار خود بگردانید من عراق بر شوفا
آفاق بگرم تا به صدق بپایانم و برود به خرم و با بر سیم چون صیاح اینرا شنید در خشم شد و بر او در حمت گفت ای بهترین مردم و کردی که جو
همی کونی باز دران بار تا به بندم و کردی از من برنج اندر شوی کان کان ای بگرم کرد و گفت مرا از هر چه باز دران به بندی که تو جو امردی ازنی
و از شنیدت عربا بیشتر می دجوانی را بخواری سپر منگی که او را در میدان تجر به کرده و میدانی که هر چند است یا بهر صیاح بکنده و گفت بگفت
و ارم که خورد سالی و سخنان تو ترک است از آنکه اینچنان از دلبران می شناسد کان کان گفت جو امردی که تو سلاح بکسوی و با بر سبک
کنی تا با هم گشتی بگرم هر کدام بد بگری غالب او را ملوک خود کند صیاح بکنده و گفت کان کان دارم که ترا مرگ در سینه پس صیاح در آنجا
و در این میان استوار کرده نزدیکان کان کان با هم در پیوسته به دوی او را از خود زیاد و دید چون زیادتی مظهر بر دیار و با ای او را
که مانه دو کوه بر زمین استوارند پس است که با او سفا بجز شوخ و داز کرده پشیمان بود و با خود میگفت کاش صیاح سفا بگرم پس کان کان
او را بگفت و چنانش بگشود که در دای بر دوی از هم بخت و زیاد بگشود که ای جوان دلبر با من چه خواهی کرد کان کان گفت بخواهم درین شهر
انگم که زدی بر ساند و در جلد هر عیبی بر ساند و در نفسی لغوات رساند و فرات بوطن خویش بر ساند تا اینکه طایفه تو را به شنیدند و از شنیدند

و در بری ترا بر اند پس صبح فریاد بر گشید و گفت ای بر بجان ترا بدختر گشت سوگند میدهم که با من بدینسان کن پس گان ماکان او را بر زمین نهادند
 بروی خورشید یافت لبوی سپرد و شیر خورد و آتش را بر داشت و با خود مشاوری میکرد که برو سوگند باید گان ماکان خمال او را بدینست با او گفت و استم
 که ترا بد اندر خاطر هست چون تیغ و سپر بگوش ترا بسجای طر سبید که ترا بغض کن گشتی آگاهی نبود بر گاه شمشیر در کف داشته باشی بر انداختن خواهی سپرد
 اکنون ترا دست میدهم که این آرزو ترا در دل غنا ندین نو سپرین بازده و با شمشیر حمله کن با تو را می کشی با من تو را می کشم بروی سپر بدو داده خود
 شمشیر حمله کرد بروی تیغ همزد و گان ماکان سپر می انداخت و گان ماکان را از حمله ای از هیچ است نرسید و گان ماکان هیچ جز در دست نیست
 که او را بر نه و بروی او را چندان برود که باز داشت از کار با گان ماکان و دست که او در نامه و باز داشت بر بگوش گشته پس بروی هجوم آورد و



نور
 نایب نایب
 گان ماکان
 که بگوش او را
 نوزاد
 در گان
 جز

کرد زمین انداخته با جامل شمشیر بازوان او را بست و ای او را گرفت بخار نه نشن کسید صبح گفت ای بر زمان وای بجان جهان چه خواهی کرد
 گان ماکان گفت کلفت که ترا از راه نهر نزد طاغیه خودت خواهم و نساه تا آنکه از نهر تو چشم بر آید با شمشیر و عیش و طرب خود بر بخند پس صبح با او
 و گفت ای صبح جان چنین کار کن در انداز ملک خود بگر پس ملک از دیده بر بخت این دو منی بر خواند بروی کن که نیکو بود اگر تو این که بدتر
 بود از مردم نگو کند نیکو کنی کن اگر با تو کنی کرده که تکی بوشسته ای بروی انداخته گان ماکان او را دست آورد از همان گرفت که روشی طریقی
 انگاه او را ناکرد بروی خواست که در گان ماکان بوسه بگذارد جوازش نداد پس بروی بر نوسه ای جان بخشود و سه فرسخ چون بر آورد و دست
 روی گان ماکان بگذاشت شمشیر و آن بگردد ندین از آن دست نماز کرد فرقیه سما آورد و دوازده خار از روزگار در دست بگذاشت گان ماکان
 بروی گفت کجا خواهی رفت بروی گفت بگذارد و سوم دور آسجا مسکن کنم تا صدق به بد آورم گان ماکان گفت این تو دین راه نده او بسین بروی
 و دایع کرده راه بعد از بس که گشت گان ماکان با خود گفت بروی با چنین فایده باز کردم بگذارد که با اقبال با نیکو دم بسوزد و بسوزد و هنوز
 بگوشت خار کنار پس از آن روی بر خاک نهاده با پروردگار خود می گفت که ای فرود آورنده خاطر است بران وای روزی چند گران در میان سنگ

عاشا

خارا از نوبی جسم که بقدرت خود مراد زنی می پس مراد سجد بود شست هیچ شوی با بینه شست دستت بچست نظاره بگرد که آگاه سواری در سبک که تمام
 اسبکست کرده بود و تخت برانده کان کان در شست شست پس از ساجی سوار بر سبید و اورا نفس از بینه بود از آنکه زنجی است مشکو چون نزد یک
 کان کان بیاید شست شست در به بیاید و با کان کان کفشی بزرگ عیب مراد بزرگ کرد چون سنی را توانی یافت صبر او غنای آنکه اگر به آب با زخم
 سارک نیست دید که اگر زرد بماند چندان چیز آردم که بی باز شوی اگر بر دم تو از کردار صواب خویش شماس اندی در در بر آتشوار سبکی بود که در حسن
 او نظاره کن جبران می اندازد دست پای آن سبزه های رخام می شستگان کان کان چون آن سبزه بیکره از زمانه و با خود گفت که کمال است
 که چنین سب در جواروی زمین برسد پس کان کان سوار از آن سبزه آرد و جود پیش او اندکی صبر کرد تا سوار رحمت گرفت پس کان کان
 با او گفت که بیا و چنین کار کرده مراد گفت من ترا از حقیقه حال آگاه ساختم بدانکه سوخته مرا کار نیست که سبزه بزرگم تمام من عیانت من است
 سب را در جواروم شستزه حکا از بیرون بشینم و این است فاقول گویند بگفت این سب بجز نیست من از برای این سب بگفتند سبزه
 کردم و همیشه بر لب این سب بودم که آگاه مجوزی بر راه که آن مجوز بود در میان پس کرامی بود و از اوقات الله و ای بگفتند و این است
 با جان مجوز بود و در حق عادیان بگفتند زاری این سب بگفتند بود و آن مجوز قصد بگفتند داشت همچو است بزرگ ملک سامان رود و از وضع دل
 بخواب پس من در طبع این سب بزرگ ایشان رو شتم و ای آدم ولی مرا بدین است رس نبود از آنکه عادیان حفت با سب بگفتند ای آدم با
 اینکه بگفتند پس در ایام از آن بود که بگفتند و در آنه من شوام سب بگردن برم پس از دور برون سبزه در بگردم که آگاه کردی بر خورشید چنان
 زوگرفت چون کرد شست سبزه سوار بر سبزه که از برای بریدن راه بازرگان کرده اند بود و بزرگ ایشان که در کوش نام و شست سبزه می
 چون فقه بر سبزه آید او شست و شست زوگرفت که در میان فریفت

چون صید و چهل نامد

سوار زخمی با کان کان گفت که کوشش در ایران برین سبزه در مجوز
 زفت که در حق عادیان و مجوز را بسبب در سب بگفتند من با خود میگفتم که مرا بیخ بود و سبزه در سبیدم پس از آن صبر کردم تا انجام کار برانم و دیدم
 مجوز بگفتند با کوشش گفت ای فارس بر چون تو سب بگفتی با مجوز و عادیان چه خواهی کرد پس زبان حریف سخنان نرم خیل می کرد و کوشش
 سوگند میداد تا اینکه کوشش ایشان را کرد پس کوشش با عادیان خود پیادند و من نیز بر ایشان پیادم و پیوسته مطر وضعت بودم چون در
 پیداکردم اسب بزرگم و سوار گشتم همچو که آریانه بر سبزه آم آگاه شدند و برین خاطر کردند و با بزرگستان مرا بگریزند و من بر این سبزه
 و اسب بجای من با ایشان بارست و با عادیان بگردانیدم از میان ایشان بر آورد و در وسط کف اندر زخمها من کسبیده بود و من سبزه از زوگرفت
 در شست این جای دشم و خود زنی خود زده بودم و توانانی از من رفتند و تو با من بگویی و هر بانه کردی من ترا خوانی می گفتم از تو نام بزرگی می گفتم
 باز که کوشش کان کان گفت مرا کان کان کن حضور امکان کن بنامت نمان که نیند بدم امرک در سبید و من بیدانم پس از آن صبر کردم و من
 بست سامان بغداد شد پس کان کان حدت خود را از آغاز تا انجام باز گفت مرد مجوز هر اول بر روی بخت گفت تو خداوند خست بزرگ هستی
 و از چنین تو جان می برم که جهان سخن کنی پس اگر توانی مرا بر شستی و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خوشتر برسانی ترا در دنیا عیالی خواهد بود و در
 افوت مشورت از آنکه مرا توانانی نمائند که خود را بر سب تو نام نگاه داشت اگر مراد راه مرک در رسید این تهنات آن تو و آنرا شست و از ترکی از زوگرفت
 کان کان گفت اگر بیاید ترا به کوشش که در مردم مضایقه کند و اگر جان من در دست خود بود و من جان بخواهم بگردم بزرگ من از خانه ان جهان
 در او در سبزه رماند کان سبم پس خوش است که او را بر سب بگفتند از زوگرفت گفت آنکه خبر کن پس هر دو چشم بر هم نهاد و دستها بگشود و کوشش
 و مرک را آنگاه کشته این اسیات بخواست در دنیا که بی مایسی روزگار بر وید کل بشکند نو بهار بس بزرگ و دیماه واروی شست باید که ما خاک کسبیم
 شست کسائی که از ما بگشاید رند باید و برق ک بگفتند بسبب بدل در سرای بیخ که انجام مرکست آغاز بیخ چه مردن و کوشش
 خویش سوی آنگاه راه بی گشتش چون اسیات انجام رسانید و من باز کرده فریاد بزد و جهان را در کوشش کان کان او را بگفت
 سبزه در کلام سب بگفتند پس آن سبزه شستگان ساسان یافت نشود پس از آن قافله بازرگانان بر سبیدند و کان کان را از آن خود در آم
 عذر در میان ملک سامان و در میدان که شسته بود آگاه کردند و گفتند که در بزرگان از طاعت ملک سامان بر رفته و بی از سبزه با و نیز در آم
 هم عذر گشته و سوگند ان با کرده اند که بزرگان کان کان ایشان را سلطان بنامند و وزیر بزرگان از ایشان این کرده به ایشان بجا بر بند و بر بردن
 سواران رفته از آنجا لشکری چون ستارهای آسمان و بیخامی با بان فراهم آورده و قصد شست که بگفتند با زوگرفت و با خشم خود معاقبت
 کند و سوگند یاد کرده که آنگاه کان کان را تحت سلطنت تشنه تیغ در خفت و بزرگانان با کان کان کفشد که چون ملک سامان بدست
 که بزرگ گوید خبر گشته اند مخزون دانه دماغ شد و بگفتا گشوده زرد کسب بزرگان دولت بخش کرد و آرد زوگرفت که کان کان بزرگ و بازرگان
 تا با و هر بانه کند و او را امیر شکر سازد چون کان کان از بازرگانان این حکایت بشنید بهمان شسته شوی بغداد شتافت همگامیکه ملک
 سامان در راه خود جبران بود آن کان کان بشنید نامت سبزه را با بزرگان بغداد استقبال فرستاد و ستادگان او را قات کرده
 پیاده و پیش روی او می آمدند تا بقصر رسیدند و بزرگان با کان کان از ابله برنده ما در شش پاره و چین او بر سبید و در آغوشش بگرفتگان
 کان کان گفت ای مادر بگذار تا تو هم خود ملک سامان روم کسب کنی و جهان کرده با من و اما بزرگان دولت بزرگ ملک سامان رفته است
 گفتمند و سوار را بر لری بستند و ناما نگاه ملک سامان بر خواستند و کان کان رفته او را سلام کرد چون کان کان ملک را بدید برای خواستند